به یمن خالق زمین و زمان حلیه آرای کن فکان

این گنجینهٔ طرفه یعنی قصائد و غزلیات شاعر فصیح اللسان بلیغ البیان
رشک انوری و خاقانی حاجی میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی موسوم به

دل شور سخن

حسب فرمایش جناب مستطاب معلی القاب حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر
رئیس بهیکم پور ضلع علیگڈه دام اقباله در لکهنو باهتمام خادم قوم محمد عبد الحلیم شرر

در مطبع دلگداز از وقوف ما گرمی افزای عیون نظارگیان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام داور داد گر که فروزندهٔ چهرهٔ ماه و خور و فرازندهٔ سپهر نیلوفر و گسترانندهٔ پهنهٔ[1]
پهناور و گردانندهٔ فلک و اختر و نگهدارندهٔ زیر و زبر است واو تعالی جل شانه
داناییست که هر چه داند و بینائی است که هرچه بیند و شنوائی ست که هرچه شنود
و توانائی ست که هر چه تواند چه گردون گردان را بے طناب و ستون برافراشته
و باژگونه[2] اش بر فراز پهنهٔ باسکون بے سکون بازداشته است همانا بعرصهٔ نمایش
و نمود و منصهٔ گزایش و شهود آوردنش پدید آمدگان سه گانه موالید ثلاثه را از اضداد
اربعهٔ آخشیجان[3] چهارگانهٔ آفرینش را دلیل کمال توانائی و قدرت دار باب دانش
و بینش را سبیل مزید تحیر و عبرت و مایهٔ فزایش کوشش در مراتب نیایش
و ستایش و پژوهش[4] گردیده است همچنین کواکب سیارهٔ سبعه و دوائر افلاک تسعه

[1] سپهر سپیدان را گویند درینجا کنایه از زمینست ۱۲
[2] باژگونه یعنی واژون و واژگون و سکوس است ۱۲ منه
[3] آخشیجان عناصر را گویند ۱۲ منه
[4] پژوهش پرستش و ستایش و بندگی را گویند ۱۲ منه

واجزاے کائنات واقطاع ممکنات ہمگی علائم قدرت بر بدائع آثار عجیبۂ موسومه[۵] توانائی بر صنائع غریبۂ اویند جل جلاله وعمّ نواله وعظم شانه ولا اله غیره

خداے جہان داور داد گر   فروزندۂ چہرِ ناہید وخور
برآرندۂ طارمِ گرد گرد   نگارندۂ گنبدِ لاجورد
بگیتی فروزندۂ ماہ ومہر   فرازندۂ طاقِ نیلی سپہر
جہان آفرین است وجان آفرین   مرا او ز جان وجہان آفرین
نگارندۂ چہرِ ماہ وخور است   ز نام ونشان وگمان برتر است

ولنعم ما قال

واذا نظرتُ الی السماءِ بنظرةٍ   فاری السماء تدل انک واحدٌ
واذا نظرتُ الی الکواکب نظرةً   فاری الکواکب للمکوکب شاہدٌ

که اگر فی الحقیقة با دیدۂ دل وچشم دانش ونظر بینش دیده شود ہر آئنه از ہر موجودی وجودش پیدا واز ہر ذرہ شمسِ تابان حقیقتش ہویدا است ذاتش در ہر نمودی نہانست ووجودش از ہر موجودی عیان-

برگ درختان سبز در نظر ہوشیار   ہر ورقے دفتریست معرفت کردگار

ودرود بیشمار نثار آستانۂ واسطۂ ایجاد ووجود یکه سر آغاز آفریدگان وسر انجام فرستادگان

له [illegible]

راه نماینده گم‌شدگان و دریابنده درماندگان نوای درویشان و رجای بینوایان برگزیده کردگار و خشور نامدار ستوده تبار هوش نخست خرد نخستین آفریده اول پیغام آور واپسین باعث ایجاد کائنات ویژه موجودات علت غائی ممکنات شرف کونین اشرف ثقلین سید الانبیا و سند الاصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین و اصحابه الراشدین الذین یرشدون بالحق مادامت اللیالی منسقة بالغسق والایام منفلقة بالفلق لمؤلفه

محمد شهنشاه پیغمبران	همین برگزیده خدای جهان
شهیکه ز روز ازل هرچه هست	بآرایش نام او نقش بست
گرانمایه شاهیکه در کائنات	بود علت غائی ممکنات
رسول عرب پادشاه عجم	بروز قیامت شفیع امم
حبیب خدا سید الانبیا	جهان سخا سرور اصفیا

فبعد این سرگشته وادی حیرانی و درمانده بیابان پریشانی محمد تقی کمال الدین سنجر ابن میرزا خسرو خان زند ایرانی عفا الله عن ذنوبهما بعد از ورود هندوستان بهشت توامان چندے در حیدرآباد خجسته بنیاد دکن قیام و برخی در دار الاقبال بهوپال بخدمت گذاری رئیسه معظمه بهپال فرخنده خصال اقدام میداشت تا آنکه

له رجا بمعنی امید است ۱۲
که ویژه بمعنی خاص است ۱۲

از نا قدردانیہاے صدیق حسن نواب سابق آفتاب ملازمتم را زوال و آئینۂ خاطر فاترم را غبار ملال رسید عزتم بر ذلت مبدل گشت و تمکنتم بر نکبت عروجم بہبوط آمد وارتفاعم بانحطاط عنان اختیارم از دست شد و تیر اقتدارم از شست مانند شمع بر خود گدازان شدم و چون بید از باد مخالف لرزان کارم از انتظام دور شد و زخم دلم از التیام مہجور بلکہ ناسور فراخناے عالم تنگ نمود و شیشۂ آبرویم بر سنگ آمد رایم سقیم گشت و کوکب طالعم نامستقیم لابد و ناچار از بھوپال با ہزاران ملال ارتحال و انتقال کردہ مجاور گلشن آباد جاورہ شدم از آنکہ تلاش معاش از امورات ضروریۂ بنی نوع بشر است از براے فراہم آوردن روزی بحرکت در آمدم از بدنصیبی بہر دیار کہ رسیدم یعنی دو چار و بہر شہر کہ وارد آمدم بالمی گرفتار شدم عقلم خیرہ گشت و چشمم تیرہ مجملاً در کانپور ہنگامیکہ من خود با اہلیہ بضرورتی بہ لکھنؤ رفتہ نوکرا با اسباب در کانپور باز ماندہ بودم نوکر حلال زادۂ نمک شناس آنچہ داشتم از پنج جدوار و ہیچ جدا از حریر و پشم تا خرمہرۂ و پشم دزدیدہ از پے کار خود رفت چون مراجعت کردم للہ الحمد کہ خانہ خالی را بجا یافتم از نوکر و اسباب اثری نبود بحکومت اطلاع دادم و تلاش بسیار و کوشش بیشمار کردم فائدۂ حاصل نشد ناچار قطع امید کردہ تن بقضا دادہ و دل بکرم نامتناہی الہی بستہ اہلیۂ یک طفل

خورد را که دو ساله عمر میداشت برداشته از راه فرخ آباد رو براه نهادم افغان
دختران بکاسگنج وارد شدم ناگهانی طفلم بیمار شد روز چهارم بیماری در گذشت و
از کشاکش روزگار رست و داغ عظیمی بر دل پریشانم گذاشت شکر کردم و صبر
نمودم از کاسگنج بمارهره رفتم اهلیه ام بیمار شد قریب دو ماه رنجور بود هنوز او را بهبودی
درستی حاصل نشده بود که من خود بیمار و به بستر گرفتار گشتم قریب یکماه در کشاکش
مرگ بودم تا آنکه للله الحمد افاقه حاصل گشت مگر کارم بفاقه کشید سوای بست و پنج
روپیه قرض دیگر چیزی در بساطم نمانده بود نهایت درجه مضطر و ناچار و پریشان
شدم بعضی از دوستان خیر اندیش دلالتم کردند بخدمت بابرکت موحد یگانه خدا
شناس و وحید زمانه عالی اساس آفتاب آسمان عزت و آسمان آفتاب شوکت
نگین خاتم درایت و خاتم نگین کفایت فلک بدر دانش و بدر فلک آفرینش عالی
همت نیکو فطرت خردگاه بلند درگاه فرزانه با فرهنگ بیهمال خجسته خصال عالم با عمل
و فاضل بیبدل آمر بمعروف و ناهی از منکر ستوده سیر والا گوهر بانی عدل و انصاف
قامع جور و اعتساف مروج شرع شریف محمدی و پیرو آئین متین احمدی مائل
وثائق ایمان و سنت قاطع و مانع کفر و بدعت مرکز دائره جود و سخا و محور قطب فلک عطا

سپهر سخا خان روشن ضمیر — خداوند دانش امیر کبیر

نکواختر آسمانِ جلال ٭ جهانِ هنر داورِ بے بدل

هنر دوست داراے فرخنده فر ٭ سرِ نامداران هندوستان

نکو بندهٔ ربِّ حیِّ غفور ٭ بلند آسمانِ نجومِ کمال

که در عزّ او مردیست ضرب المثل ٭ بگیتی گزین قدردانِ هنر

خداوندِ عز و خداوندِ شان ٭ جهانِ کرم خان عبد الشکور

[illegible]

رئیس دار السرور بیکم پور دام اقباله العالی چون شرف ملازمت اندوختم آنحضرت را زاید از انچه که شنیده بودم یافتم خود بدولت نوازشم فرمود و بر عزتم افزود مهمان نوازی و قدردانی زاید الوصف نمود و صاحب زادگانش هر یک بطرزی خوش وطرازی دلکش از روے مهربانی و قدردانی دلجوئیها نمودند و تسلّیم فرمودند بعنایات گوناگون خاطرِ رمیده ام را هم و دلِ غمدیده الم رسیده ام را آرامے بخشودند و نیز چامهٔ غرّا و چکامهٔ مطرّا طراز داده در ستایش ذات معلّا صفات گلِ گلستانِ جوانی نونهال بوستان زندگانی ثمرهٔ شجرهٔ مروت شجرهٔ ثمرهٔ فتوت اختر آسمان عزت و تمکین و انگشتری شرافت را درخشنده نگین کوکب درّے سپهر کامگاری و نیّرِ درخشان فلک بختیاری جان دانش و روان بینش عالی حسب ستوده نسب نیکو طینت بلند همت جوانمرد یگانه فرزانه نور دیدهٔ کمال هنروری

مردمک دیدهٔ اقبال و داد گستری آسمانی آفتاب و کامگاری کامیاب فلاطون مخبر و ارسطو منظر فرهمند نامدار جوانمرد کامگار عالی نژاد و الا اتبار نیکو نهاد فرخنده شعار جسم جهان را جان و جان گیهان را گرامی روان خان والا دودمان و امیر ذوالاقتدار عالیشان لمؤلفه

محمد مزمل جهان هنر — جوان خرد مند نیکو گهر
سپهر هنر را چه بدر منیر — امیر فرهمند روشن ضمیر
جهان سخا آفتاب کمال — زوان خرد آسمان جلال
امیر یکه با شوکت و فرهی — ز ذاتش خرد یافته فربهی
پسندیده کردار و نیکو خصال — ستوده روش فر او بی همال
جواد جوان بخت کامل نظر — جهان کمال آسمان هنر
نیابد جهانش بروی زمین — بدین جاه از صد قرن یکقرین
نظیرش نه بیند بگیتی دگر — اگر آسمان وا کند صد نظر
ملک خوی داراے با عز و شان — سپهر جلالت امیر جهان
خداوند دانش امیر زمن — فلک مرتبه قدر دان سخن
گر این گونه او قدر دانی کند — سر زلال شیرین زبانی کند

الٰہی از وجود آباد باد | ز مہرش دلِ عالمے شاد باد

مجملاً بدست خدام حضرتش حاضر شده خذف پاره گانم را بہاے لآلی آبدار و خرمہرۂ گانم را بقیمت درارے شاہوار گرفتند آفرینم خواندند و تحسینم راندند بر قدرم فزودند و غبار ملال از آئینۂ خاطر اخلاص و عبودیت مظاہرم زدودند روزانہ دیگر منظومۂ شیدا و قصیدۂ غرّا مملو از فراید تابدار و مشحون از جواہر شہوار در کمال فصاحت و بلاغت ساختہ از حضرتش خواہش کردم کہ این کم نصیب را با خویش بحبیب[۱] گنج بردہ بعتبہ بوسی ذات بے مثال و امیر ذی المجد و الاقبال رشیق البیان و طلیق اللسان مخرّس الشقاشق و منکّس المفاق المفلق من الفصحا المتمکن من الامراء و الادبا خسرو اقلیم سخن پادشاہ دانش و فطن فرد مرد یگانہ و امیر والاہمت زمانہ انسان کامل و کامل انسان کام بخش و کامیاب کامران آفتاب دانش و آسمان بینش جوہر جوانمردی و مروت چکیدۂ حمیت و فتوت قہرمان داد گستر داد گستر قہرمان رستم سہراب شان و سہراب رستم توان قارن آرش کمان و آرش قارن سنان مہر سپہر عظمت و بختیاری و اختر تابان فلک کام بخشی و کامگاری گنجینۂ کمال و سفینۂ افضال فروغ دیدۂ سخا شمع شبستان عطا مرکز دائرۂ جود و محور منطقۂ بنود گل ریاض جہان گلدستۂ باغ امکان المؤ

محمد تقی خانِ نیکو نژاد | خدیو جہان داور پاک زاد

[۱] حبیب گنج جایست از محمد تقی خان صاحب در آنجا کتابخانۂ عالی بنا نمودہ و بنام فرزند ارجمند خویش حبیب الرحمن خان صاحب موسوم فرمودہ است ۱۲ منہ

امیری که از دهر برده گرو | بمیران گیتی بود پیش رو

خدیو فلک رتبه داوگر | امیرا با کمال و هنر

کرم پیشه سالار والاهمم | سپهر سخاوت جهان کرم

چو او در جهان کیست اقبالمند | بدین جاه و اجلال و بخت بلند

تمام نیاگان او در جهان | نبودند جز والی و حکمران

شود روزی ار وی نشیند بزین | زمینش آسمان آسمانش زمین

نشیند چو روزی بزین سمند | سرش بگذرد از سپهر بلند

بمیدان اگر برشکند آستین | یلان را باید ز قربوس زین

بدشت ستیز ار کشد تیغ تیز | عیان بر عدو آورد رستخیز

بکف آورد گر بهیجا سنان | سنانش شود اژدهای دمان

بخصم ار کشد تیغ زهرآبدار | چکاند بکام عدو زهر مار

برآرد بهر روی بخصم کمند | سر و گردن آسمان بلند

ندیده چنو چشم گردون پیر | امیر جهان داور بی نظیر

شجاع و غضنفر کش و رادمرد | که گیتی ندیده چو وی در نبرد

الا تا فروزان بود ماه و مهر | بجا هست تا سایه افگن سپهر

دل دشمنش رنج پیوند باد   نهال حبیبش برومند باد

رسانند و با آنحضرت ملاقاتم دهانند از روے خلق و مروت قبول فرمودند همراه خویشتم بردند بعد از اینکه حاضر حضور آفتاب ظهور آنحضرت شدم چامهٔ خویش را باستماع مبارک ایشان رسانیدم تحسینها شنودم و از نوازشات آن والاهمت نیر سر افتخار بر فلک دوار سودم بالجمله قصائد چند دیگر به بزرگان و امراے این سلسلهٔ جلیله مثل رئیس عالیجاه جلالت دستگاه و ر وساے نامدار گردون اقتدار و رئیسان والاشان گذرانیدم از هر یک قدردانیهاے بزرگانه و نوازشات ملوکانه دیدم جملهٔ ~~قصیده گذرا~~ نیده آمد روزے امیر قدردان فیض رسان حضرت محمد مزمل خان صاحب دام مجده و اقباله این بنده را طلب داشته فرمودند که میخواهم تمام قصائد و مدائحی را که در این و آن بهجت نشان بامراے این دودمان گذرانیدهٔ فراهم کنی مجموعه شود و گنجینه گردد و دیباچه و خاتمه براو نگارش یابد زیرا که حیفم آید که بمرور زمان قصاید آبدارت ضائع شود و نابود گردد و بعد از فراهم شدن بطبعش اقدام کرده باشتهارش همت میگمارم که همه کس را از ملاحظه این مجموعه حظی کافی و بهرهٔ وافی حاصل آید چون این سخن از وے شنیدم با اینکه زیاده از بست و چهارم مرحله از عمر شریفش نگذشته بود این قدردانی در همچو زمانے که قدردان علم و هنر مفقود و کمال و اهل کمال نابود گشته اند البته مایهٔ شگفتی

دتعجیم گردید برہمت بلند وطبع ارجمندش آفرین گفتم وانگشت قبول بر دیده نہادم مگر از
خرمی ویده ام روشن وسینه ام گلشن شد لهذا بفراهم آوردن همه قصاید به ترتیبی که گذرانیده
ام اقدام نمودم دیباچه وخاتمه بران مجموعه افزودم ازانکه فرداً بعد فرد بنام نامی هریک
ازامرا این سلسله قصائد غرا و مدائح مطرا گذرانیده بودم خواستم که جمع و فراهم کنم
افسوس آمد که این مجموعه بنام نامی واسم گرامی امیر عالیقدر روشن ضمیر قدردان کمال وہنر
داور افخم وامیر معظم اشرف الحاج احمد سعید خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه
بحج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت خیر الانام علیه الصلوٰة والسلام تشریف
برده بودند نیز مشرف ومزیب ومتوشح ومزین نشود لهذا چامهٔ غرا وچکامهٔ مطرا در ستایش
ذات رحیمانهٔ آنحضرت ساخته درخدمت کهین برادرشان حضرت محمد مزمل خان
صاحب خوانده نوازشها یافتم و در این مجموعه آن قصیده را نیز بجالیش درج خواهم
کرد البته نام اقدسش را زیب دیوان وزیور این مجموعه نیکو بنیان میدانم وهم از
خداوند متعال مسالت میکنم که آن مهر سپهر عزت واجلال را بالسلامتی بعد از اتمام
ارکان واعمال شریفهٔ حج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت پیغمبر علیه الصلوٰة
والسلام سالماً وغانماً بوطن مالوف رساند ومرا نیز شرفیابی حضور پرنور آنحضرت نصیب شود که بالمشافه
مداحی وثناخوانی نموده واز این ثناخوانی عزت وافتخار حاصل نمایم آمین ودر این مجموعه را بالفر واجلال

داور زمین و زمن دل و دانشور سخن نام نهادم این است قصائد - بالله التوفیق و انه خیر رفیق

چامه در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستانِ زندگانی و کامرانی حضرت محمد فرزل الله خانصاحب دام مجده

نگار رنیا رخت ماهی است انور	ز مشک ار ماه را باشد دو چنبر[ص۱]
دو زلفت مشک را مانند بعارض	اگر در مشک باشد جای آذر
همانا قد تو چون سرولیست موزون	به بستان سرو اگر مشک آورد بر
بجاهت ضیمران[ص۲] گردیده بالین	بمشکت ارغوان[ص۳] گردیده بستر
غلام چهرهٔ تو ماه روشن	اسیرِ طرهٔ تو مشک اذفر
بماه روی تو مشک است هاله	بمشکین موی تو ماه است اندر
ندیدم ماه را از مشک زینت	ندیدم مشک را بر ماه افسر
ترا رخ از سمن و ز سیم ساعد	ترا پیکر پری و ز پرنیان[ص۴] بر
جزاک الله رخت آبی ست صافی	قطعه حماک الله رویت هست آذر
ترا آن طرهٔ طرار جادو	ترا جعد سمن سای فسون گر
گهی در آب غلطد همچو ماهی	گهی در نار خسپد چون سمندر
گلستان گشته چهرِ تشتیت	بجعد تو چو ابراهیم آذر

قطعه

شگفت آید مرا زان زلف مشکین — تعالی شانه الله اکبر

بهر جا بگذرم پیچ است و حلقه — بهر سو بنگرم چین است و چنبر[٥١]

گهی بر جسم میریزد چو جوشن — گهی بر فرق میگردد چو مغفر

کتان میکاهد ایمه گر ز مهتاب — چرا این مشکت از مه گشته لاغر

ز مشکین طره ات بر صفحهٔ رخ — پریشیده بکافور است عنبر

ز زیر میغ زلف مشک بیزت — رخت پیدا است چون خورشید خاور

صبا گر بگذرد روزی بدان زلف — مشام عالمی سازد معطر

ز روی جلباب[٥٢] مو را اگر گشائی — زمین را سازی از طلعت منور

چکد گر خوی ز روی آتشینت — بخاک از خاک جوشد آب کوثر

دهانت حقهٔ سیمی است لیکن خورد — چسان گنجیده در وی سی و سه گوهر

دو لعلت حقه لیکن پر ز لولو — دو زلفت طبله اما پر ز عنبر

اگر آن حقه نی از چیست پر در — وگر آن طبله نی چون شد معطر

بمشک اندر ز هر کس[٥٣] دیده پنهان — بسیم اندر ز هر کس دیده مضمر

شنیدستم که سیم از سنگ خیزد — مرا این قول هرگز نیست باور[٥٤]

اگر نه جسم تو سیمی است شفاف — در آن سیم است سنگین دل مستر[٥٥]

خرامی گر تو در دشتِ زر اغنک — دمد چون سروت از هر سو صنوبر

دلم بر دام زلفت کرد پرواز — چو کوتر بچه بے بال و بے پر

سیه زاغے ست زلف عنبرینت — بصیدے نیست مائل جز کبوتر

ترا زلف سیاه و چهره گلرنگ — بت من چون بهشتستی و کافر

بزلف و ابرو بالا و مژگان — کمندی و کمان نخچیر و خنجر

برویت چشم آرش غمزه اش تیر — بدوشت زلف مار و خود چه بیور

ندیدم تیر لیکن تیر دلبند — نخواندم مار اما مار دلبر

دو جادو چشم تو باشد کماندار — دو هندو زلف تو آمد زره ور

ندیدم جادوئے باشد کمانکش — نخواندم هندوی آید دلاور

ز لعلِ لب کنی کار مسیحا — لبے کو هست چون بیجاده تر

فرو افشانی از رخساره گر خوے — بدان ماند که از خورشید اختر

ز سر تا پاے جانستی مجسم — ز پا تا سر روانستی مصور

چو زیبا خد و قد تو نباشد — گل و سروے بکشمیر و بکشمر

نقابے افتد بگرد ماه عارض — کشیدستی ز عنبر خط پرگر

چه شد گر خط دمیدستت ز چهره — جمالت کے شود از خط مکدر

ع۱ زر اغنک با کاف پارسی زمین تنگ و فراخ است ۱۲

ع۲ کوتر مخفف کبوتر است ۱۲ منه

ع۳ بیور لقب ضحاک است چه وے ده هزار اسپ داشت لهذا بیوراسپ گفتندش ۱۲ منه

ع۴ پرگر مخفف پرگار است ۱۲ منه

خط مشکینت و در لعل نوشین | چو مور انند گرد تنگ شکر
تعالی شانه الباری که ایزد | ز برگ یاس رویانید ضیمر[۱]
ازین غم خاطر عاطر مرنجان | مخور غم غم ترا کی گشت در خور
تو دل فارغ کن از اندیشه امیه | تو شاهستی نکویان جمله چاکر
خط سبز تو چون طوطی بمنقار | فرو بگرفته برگ ورد احمر
سر زلف تو خود زاغی است تیره | که بنهفته چراغی را بشهپر
تو خود نیکوتری از ماه و خورشید | نه خور هستی مجوّف مه مجدّر[۲]
نه بینی مه کلف دارد به رخسار | ولیکن عالمی دارد منور
چه غم گرچند موی در بهاران | هجوم آرند بر گلبرگ احمر
خطت را هر که خط گوید خطا گفت | نه خط بل ظاهر از حسن تو جوهر
ترا زین سبزه اندر سیم سیما | هزاران جلوه است و زینت و فر
ز جا برخیز ای شوخ دلارا | بنه رنج خط و بردار ساغر
بریز اندر قدح ای ماه خلّخ[۳] | عقیق آسا شراب ناب خلّر[۴]
از آن می کز فروغ باده آن | همانا خیره گردد چشم اختر
بده زان می که گر نوشد غزالی | شود از تابش غرّش چشم غضنفر[۵]

[۱] ضیمر خیمران است و بمعنی ریحان آمده است ۱۲ منه
[۲] مجدر جابجای آبله دار گویند ۱۲
[۳] خلخ شهریست در توران که اهل آن در حسن مشهور اند ۱۲
[۴] خلّر شهریست در پارس که شراب آنجا در خوبی مشهور گویند که درخت انگور از آنجا آن در حیث
[۵] غضنفر شیر را گویند در عربی ۱۲ منه

مے کو چہرہ را سازد مورّد ۔ مے کو دیدہ را آرد منوّر ٭

مے کزوے شود ابکم سخن گوے ۔ مے کزوے شود الکن سخنور

مرا یک آرزو در سینہ باقی است ۔ دلم خواہد شود روزی میسر

سماری را نم اندر دجلۂ مے ۔ نہنگ آسا شوم ہر سو شناور

شوم سرشار و انگہ بیخود و مست ۔ بوجد آید دل رندم بہ پیکر

بآواز جلی مستانہ خوانم ٭ ۔ ہمایون مدحت میر مظفر

مزمّل خان عالی قدر باذل ۔ معظم کامگار نام آور ٭

سپہر جود دارای ملک خو ۔ جہان مجد سالار فلک فر

امیر معدلت پیرای گیتی ۔ مشیر مرحمت فرمای کشور

حدو بندی کہ از سہم سہامش ۔ بپیچا زہرہ بازو رستم زر ٭

ظفر مندی کہ از برق حسامش ۔ بگردون خیرہ گردد چشم اختر

بگاہ بزم باشد ہمچو دارا ٭ ۔ بروز رزم آید چون سکندر

برزم اندر بود چون گیو و گودرز ۔ بہ بزم اندر چو افریدون و نوذر

بہ تخت بختیاری چرخ اعظم ۔ بہ بخت کامگاری سعد اکبر

بہ حشمت باج بستاند ز خاقان ۔ بہمت تاج برگیرد ز قیصر ٭

لے ستورد
یعنی بجنگ
سم سرخ ۱۲
مے ساری
سکتی ورزورق
رنگ بید ۱۲

بعزم رزم چون گردد مسلح / بقصد جنگ گر آید مشمر[۱]
بصد تمکین نشیند رستم آسا / اگر روزی بزین رخش اشقر
بچنگ اندرش تیغ اژدها فش[۲] / زبن تا قبضه باشد غرق جوهر
کند از ناب[۳] شیر شرزه زوبین / کشد از نیش مار گرزه[۴] خنجر
شعاع خود او سوزنده آتش / سنان رمح او درنده نشتر
زیکجانب بغرد کوس کاوس / ز دیگر سو بنالد سنج سنجر
برانگیزد بسوی جنگ کهکوب / بجنباند سوی میدان تکاور
تو گوئی آتش است و کوه البرز[۵] / و یا خورشید تا بالس صرصر
بهر جانب رود گردد مؤید / بهر سو بگذرد آید مظفر
خدنگش با قدر باشد پسر عم / پرنگش[عه] با قضا آید برادر
شگافد دشنه اش چون مخلب[۶] شیر / گزاید بیلکش[عه] چون مار حمیر[۷]
هما را از غرنگ[۸] توپ کهکوب[۹] / نماید گرز هیبت گوش تندر
ز تیغش عرصهٔ هامون ملوّن / ز رمحش دیدهٔ گردون مسمّر[۱۰]
شود عمامه رمحش[۱۱] ز تارک / بود درّاعه[۱۲] تیغش ز پیکر
دلیران را به تن جان موم و آتش / هژبران را ببر دل آب و شکر

۱ شمر یعنی دامن برچیده شده ۱۲
۲ فش یعنی وش کلمه تشبیه است ۱۲
۳ ناب دندان را گویند
۴ مار گرزه نوعی از مار است ۱۲ ۱۲ ۱۲
۵ البرز نام کوهی است در ایران ۱۲ ۱۲ ۱۲
۶ مخلب ناخن را گویند
۷ حمیر نوعی از مار است که بگزد یکباره شود و او در صحرای حمیر پیدا شده ۱۲
۸ غرنگ با کاف پارسی آواز و شور و غلغله را گویند ۱۲
۹ کهکوب کلمه نسبت مرکب از کوه و کوب یعنی کوبنده و درین جا کنایه است از اسپ ۱۲ * ۱۲
۱۰ مسمّر بفتح اسم مفعول تسمیر است که مسمار یعنی میخ زده شده ۱۲

عه پرنگ یعنی شمشیر جوهردار است ۱۲ عه بیلک تیر را گویند ۱۲
۱۱ درّاعه جامه و زره است و جبه ۱۲
۱۲ رمح نیزه است ۱۲

قطعه

زمین وشت را تا پشت ماهی | هوای رزم را تا چرخ اخضر

بکاود گر کسی از روی تحقیق | سر بی تن بیابد جسم بی سر

ز ابر تیره سر ریزد چو باران | ز خاک خیره تن خیزد چو شبدر

تعالی الله ز دهشت زهره بازد | گذار آرد گر از این ضیغم نر

عقابی گر از آن پرواز آرد | فرو ریزد ز جنبش بال و هم پر

ز شمشیر ظفر فرمای آسا | شود مشاطهٔ دین پیمبر

ز نیش خنجر و ز نوک ناوک | کشد از کافر بدخواه کیفر

ز حفظش بر تن و هر است خفتان | ز ظلش بر سر چرخ است مغفر

بنوک تیر آن سردار ذیجاه | بضرب تیغ آن سالار صفدر

شود بر جسم گیو آن درع توزی | شود بر فرق نیو آن خود مجر

فریدون فر چو بنشیند باورنگ | بگاه بزم با جاه موقر

بکش هر جا دبیران مقدم | بصف هر جا امیران مصدر

دلیران سپاهیگو مؤدب | مشیران ستایگر و موقر

ز یکسو در رده اعیان بپهلو | ز یکجانب شده ارکان کشور

یکی را آرد احسان موظف | یکی را بخشد انعام مقرر

زنگیو تا جهان بخشد مکلّل ۞ زنگیر و با جهانگیر و مکرّر
بگاه بزم حکمش حکم احمد ۞ بروز رزم تیغش تیغ حیدر
زهی اے کامگار جود پیرا ۞ خهے اے نامدارِ عدل پرور
به پیشا پیش اقبال تو دولت ۞ به پشتا پشت بختت شوکت و فر
یکے همچون بلالستی و احمد ۞ یکے چون مرتضیٰ هستی و قنبر
همایون قصر جاهت بر مجدّب[۱] ۞ مماس چرخ باشد از مقعّر[۲]
خدیوا اے امیر مرحمت کیش ۞ امیرا اے مشیر عدل گستر
از آن روزیکه خلقم کرد ایزد ۞ وز آن روزیکه جانم داد کرکر[۳]
مرا علم و هنر آمد مسلّم ۞ مرا ملک سخن آمد مسخّر
مرا شد خامه آهوے غزلخوان ۞ مرا شد جامه جادوے ثناگر
مرا از شاخ طوبے کلک مشکین ۞ مرا از ناف آهو حبر مجمّر[۴]
نه من چون شاعران دیگرستم ۞ ثناے سیم گویم مدحت زر
نه آنستم که بازآرم ستایش ۞ بنزد هر خسی بے پا و بے سر
زبان من چو صرصر گشته معروف ۞ کمال من چو کهسر گشته اشهر
نپاید گه چو کُه گرد و گرانپاے ۞ نماند خس چو باد آید سبک سر

[۱] مجدّب سطح فوقانی را گویند
[۲] مقعّر سطح تحتانی ۱۲ منه
[۳] کرکر بفتح سکاف تازی کر است نام خداوند بستعال است و بکاف پارسی نیز آمده ۱۲
[۴] مجمّر معطل جبر است و حبر بمعنی سیاهی یعنی دوات ۱۲
[۵] کُه بفتح کاف تازی مخفف کاه است
[۶] کُه بضم کاف مخفف کوه ۱۲

همه مرغ مسیحا نید و من مهر ... کجا مهر منیر و چشم شپره
ترا اے فخر گیتی مدحت آرم ... که از میران و هر ستی فزون تر
نیارد کس که بر من خورده گیرد ... نشود گر قافیه صدره مکرر
غرض با این کمال و فضل و دانش ... مرا دارد فلک دائم بغم در
دو شنشاه است کاندر زیر گیتی ... ز هر جانب فتاد ستم بششدر
جهان بر من نگیرد غیر آهو ... فلک بر من نبارد غیر اخگر
نه بینم از فلک جز جور بیحد ... نیابم از جهان جز رنج بیمر
به گیتی شد مرا آب مقسّم ... بعالم شد مرا نان مقدر
ز نکبت بسته اندر شاخ آهو ... ز شنعت رفته اندر کام اژدر
ولے با اینهمه شادم که از دل ... مدیح اقدست را خوانم از بر
بمدح حسّان والا جاه عادل ... گذارم منّتی بر کلک و دفتر
چه گردد زورق طوفانیم را ... تو گردی ناخدا چو تو لنگر
تو خود اے بحر دانش قدر دانی ... بسنجه هرچه خواهی آن نکوتر
الا تا هست باقی دین احمد ... الا تا هست قائم سطح اغبر
محیط دهر را باشی تو مرکز ... سپهر مجد را باشی تو محور

ع ۱
مرغ مسیحا
خفاش
شپره
بارگیرنده ۱۲
ع ۲
آهوی مشکین
عیب ۱۲

در ستایش حضرت محمد مزمل اللہ خان صاحب و عذر تقصیر خویش گوید

الحمد لمحقہ والصلوٰۃ لمستحقہ

ولا یخفی علی الفطن الزکے انہ کان من دیدن العرب البکاءُ علی الاطلال و التاسف علی تغیر الامکنۃ بانقلاب الاحوال و ما کان ہذا من عادۃ فصحاءِ العجم الا استاذنا الحکیم منوچہریؒ فی قصیدۃٍ طویلۃ الذیل بعینہا کقصائد العرب فی البکاءِ والکرب التی اولہا ہذا –

اے ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روے یار خرگہی ایوان ہمی بینم تہی
وز قد آن سرو سہی خالی ہمی بینم چمن

آنجا کہ بود آن دلستان در بوستان با دوستان
شد بوم و روبہ را مکان شد کرگ و کرگس را وطن

بر جاے جام و رطل مے گوران نہادستند پے
بر جاے چنگ و نای و نے آواز زاغ است و زغن

الی آخرہا- فانی اقتفیت بالحکیم فی ہذہ القصیدۃ الآتیۃ بعون اللہ الملک القدیم- باحسن التقویم والتنظیم وارجو ان لا اخفی طلاقۃ لسانی و رشاقۃ بیانی علی کل ادیب کامل و اریب فاضل کان قصیدتی مشحونۃ من محسنات البدیعیۃ کازہار الربیعۃ فاستعین باللہ فانہ خیر معین

الا ای ساربان همنشین دل ٭ خدا را از شتر بگشای محمل

شتر با نکن دیگر جرس را ٭ همی بر گردن اشتر حمائل

فرو بشکن جرس را تا که دیگر ٭ بگوشم ناید آواز جلاجل[1]

که خواهم لحظه گریم خروشم ٭ چو رعد با لطا و چون ابر وابل[2]

بسوز و آه من گردون و اختر ٭ بگیرد اشک من دریا و ساحل

در این منزل الا ای ساربان من ٭ در آب و آتشم از دیده و دل

نه این وادی بلیلی بود مسکن ٭ نه این صحرا بسلمی بود منزل

نه اینجا اشتر انشان را مراتع[3] ٭ نه اینجا اسپکانشان را مناهل[4]

نه اینجا سالها بودی دل من ٭ بمقتول رسا شان در سلاسل

نه اینجا بود آن با من هم آغوش ٭ نه اینجا بود این با من مغازل[5]

شبانم تا صباح حیسوی من ٭ صباحم تا بشام قیرگون دل[6]

زمشک نابم آن آورده بستر ٭ زسیم خام این کرده حمائل

سرم را شور زان زلف مسلسل ٭ دلم را نور زان ساق مخلخل

درودم گفتی آن شوخ پریوش ٭ سرودم خواندی این شیرین شمائل

دو لعل از آن دو برگ از ورد احمر ٭ دو پستان زین دو رمان[7] از سواحل

---

[1] جلاجل درینجا آواز جرس است مطلق آواز است ۱۲

[2] ابر وابل ابر بسیار باران و اندوزیت بیار و ۱۲

[3] مراتع چراگاه ها ۱۲

[4] مناهل جای نوشیدن آب ۱۲

[5] مغازل عشق بازی و غزل خوانی ۱۲ ۱۲

[6] قیر روای است سیاه رنگ بسیار چسپنده ۱۲

[7] [illegible] ۱۲

مزیدم گاه آنرا بازواجد[۱] | فشردم گاه این را با انامل[۲]

گهم آن گفت خذ الله القاک | گهم این گفت صنه الله اهمل

کنون اینجا نه لیلی و نه سلمی | زغم مرغ دلم گردیده بسمل

خرد دور مضجعش دیوان گمراه | چه دورم نعش غولان غافل

چرا اینجا به بومان شد مساکن | چرا اینجا بگرگان شد منازل

دریغا گشته برمن کار دشوار | فسوسا برمن آسان گشته مشکل

زهجران مشک من گردیده کافور | زحرمان شد پرستوکم[۳] حواصل[۴]

مرا از گردش این چرخ واختر | پس از این نیست غیر از رنج حاصل

سیه سازم ز دود سینه انجم | فلک سوزم ز آه آتشین دل

همانا بشکنم از چرخ محور | اگر روزی بمن گردد مقابل

دو چینی دختران[۵] آن مشعبد | کشم بازور بازو از محامل

ببرم تار چنگ چنگی[۶] غم (یعنی قوسای) | بگیرم خنجر مریخ قاتل

کشم کیوان[۷] شل را از بام گردون | کنم برجیس[۸] را از زنده درگل

بدرم دفتر تیر قلم زن | کواکب را از گردش آرم عاطل

نمانم نامی از پروین و عیوق | نه دورے از حضیض و اوج حایل

[۱] زواجد: دندانهای سه پیشین ۱۲
[۲] انامل: انگشتان ۱۲
[۳] پرستوک: ابابیل است که سیاه رنگ است
[۴] حواصل: مرغی است سفید ۱۲
[۵] دو چینی دختر: کنایه از ماه و مهر است
[۶] چنگی: مراد زهره است ۱۲
[۷] کیوان: ستاره زحل است ۱۲
[۸] برجیس: مشتری است ۱۲

ع مضجع: جای خوابیدن [illegible] ۱۲

عیب [illegible] ۱۲

گرفتم کیفر زچرخ و اختر انش | چو میرم باد جلالِ مشاکل ؎

جهانِ مکرمت میسدِ معظم
سپهرِ معدلت خانِ مزمل

جهان داور امیرِ گیتی آرا | ملک منظر نکو کردار فاضل
عزیزِ مصر مجد و کامگارے | خرد آگاه ذی اجلال باذل
جوان مردے که از فرطِ سخاوت | بسائل جود آرد یاد سائل ف۱
فلک با صد هزاران چشمِ انجم | نخواهد دید چون وی فرد کامل
چو شد چرخ مقرنس سایه گستر | چو شد ارض مطبق نور حامل
برزق خلق جودش گشت ضامن | بصرفِ دهر لطفش گشت کافل
دلش مام ف۲ فقیران و مساکین | کفش باب یتیمان و ارامل ف۳
ببذل و جود دست او ممارس ف۴ | بعدل و داد قلب او مزاول
گمانم آنکه جاے شیر مادر | سخا نوشیده از پستان حافل ف۵
امیرا اے خداوند خطاپوش | خدیوا اے فلک درگاه عاقل
تو خود عاقل تری از ابن الفن ف۶ | به نزد تست ابن الفن چو باقل ف۷
رهینِ خوان احسانِ تو سبحان ف۸ | غمینِ زور بازوے تو هر قسل ف۱۰

ف۱ وسائل جمع وسیله ست ۱۲
ف۲ مام مخفف مادر است
ف۳ ارامل بیوه زنان و درویشان ۱۲
ف۴ ممارس و مزاول [illegible] ممارست کننده ۱۲ یعنی مداومت [illegible]
ف۵ حافل بسیار شیر دهنده ۱۲
ف۶ ابن الفن مردے [illegible] بوده است که در عرب [illegible] چنانکه [illegible] ابن الفن گویند [illegible] ۱۲
ف۷ باقل شخصی بوده است [illegible] در عرب بحماقت مشهور چنانکه [illegible] ۱۲
ف۸ سبحان [illegible] ۱۲
ف۱۰ [illegible] بوده ۱۲

توشیرِ شرزهٔ اندر معارک [۱] | تو شیدِ انوری [عہ] اندر محافل
زہے شایستگی کز لطفِ ایزد | ترا بخشیده ہر نیکو خصائل
ندیدم چون تو در اقصای عالم | بسے کردم بہا قطعِ مراحل
توئی مقصودِ اعوان و عشائر | توئی محسودِ اقران و اماثل
نباشد چون تو اندر دورِ گیتی | بجز خود گر شوی خود را مماثل
کسے را حجتی باقی نماند | چو بگشائی زبان را بر دلائل
فلک جاہا ایا صدرِ مکرم | جہاندارا ایا فخرِ قبائل
نباشد مُفلقی [عہ] چون من تو داند | شمارد ذات پاکت را فضائل
کہ از فضلِ خدا اندر بلاغت | چو من نبود بگیتی فرد قابل
تو گوئی بر زبانِ من رسیده | فصاحت ارث [۲] از سحبانِ وائل
بدین فضل و کمال و دانش و فر | سزد گر دو ایا و بیجاه عادل
سبق گیرِ دبستان کمالم | جریر [۳] و اخطل و اعشیٰ و دِعبل
زبان کے در برِ نطقم کشاید | ظہیر [۴] و عمعق و قطران و مقبل
نه خود فرموده پیغمبر که باشد | او آخر را فضیلت بر اوائل
فلک جاہا بحقِ نعمتِ تو | منم اندر سخن سحّارِ بابل [۵]

عہ ... خورشید ۱۲

عہ مفلق بمعنی زبان گشاده و فصیح ۱۲

۱ معارک جمع معرکه‌ها ... جنگ را گویند ۱۲
۲ وائل نام پدر قبیله ایست ... قبیله سحبان شاعر ... بنام او معروف بوده است ۱۲
۳ اینها چهار ... اسامی مشاهیر شعرای عرب است ۱۲
۴ اینها اسامی ... مشاهیر شعرای عجم ۱۲ ۱۲ ۱۲
۵ بابل نام شهر ... که در ... ۱۲ ۱۲

شنیدم گرچه لیک از فاقه مستی / شدم همسنگ او باش و اراذل
بنجش ار سرزده از من گناهی / نماز آئینهٔ دل زنگ زائل
بمن منگر بر این چکامه / که آور دن چو او امریست مشکل
ز رحمت کن قبول این چامه زمن / دل نورانی خود ساز مائل
نه سنگ گوهر رخشنده باشد / اگر جوید کشش اندر مزابل
چه باک ار سرزده از من قصوری / چه غم ار دارم اوصاف رزائل
اگر سنگ قفے نماید گوهرے را / چه بیم ار گیرد او را امیر عاجل[۱]
روانبود بجاے شهد و شکر / چکد بر کام من زهرِ هلاهل
سزانبود که اندر دورِ گیتی / شود مداح تو غمناک و خاجل[۲]
مشو رنجیده از بیچارهٔ سنجر / نباید اجر او را کرد باطل
الا تا در رواقِ طاق گردون / فروزان باشد از اختر قنادل[۳]
شوی نائل[۴] تو بر مقصود زایزد / شوم من از تو بر مقصود نائل

چامه در پناه بردن از سردمهری روزگار بگرم لطفی
امیر نامدار حضرت محمد مزمل الله خانصاحب عالی تبار گوید

اگر خواهد نگارین من عنبر در شرر ریزد / ز مو بر آتش رخساره باید مشک تر ریزد

۱ عاجل — بیچ زده ۱۲
۲ خاجل — شرمنده است ۱۲
۳ قنادل جمع — قندل و قندیل است
۴ نائل — رسیدن را گویند ۱۲

درین فصلِ خزان ساقی چنان سرد است از سردی
بجای برگ می ترسم همی شاخ شجر ریزد

چنان سرد است ای ساقی که از تأثیرِ فصلِ دی
همی ترسم تنورِ گرم خور از یکدگر ریزد

چنان سرد است می ترسم که گیتی منقلب گردد
ز سردیِ هوا خاور زمین در باختر ریزد

چنان سرد است می ترسم همی کز شدّتِ سرما
زمین و آسمان یکبارگی زیر و زبر ریزد

درین فصلِ خزان باید که آن دلدارِ آتش کف
شرابِ آتشین آرد ز خُم در جامِ زر ریزد

از آن آتش صفت می کز فروغِ جامِ زر بینش
شعاعِ آتشین در کاسهٔ شمس و قمر ریزد

از آن می آورند پیل پا[۱] ریزد که پنداری
بجای باده می رنگ چشم شیر نر ریزد

بیاور ساقی از آن آبِ آتش رنگ آتش خو
که بتواند شرر در سینهٔ سخت حجر ریزد

خوش آن روزی که فصلِ نوبهار آید به پیروزی
ز دلهای پریشان کلفتِ لوکی[۲] مگر ریزد

بصحنِ باغ شاهِ نوبهاران خیمه افرازد
خزانِ خیره خود و خنجر و درع و سپر ریزد

فراری گردد از بیمِ بهاران زو پریشانی
همه با ملکِ خود را بکوه و دشت و در ریزد

از آن ساعت که سلطانِ خزان بگریزد از میدان
شهنشاهِ بهاران در چمن طرحِ دگر ریزد

دهد حکم آنکه یکسر یا سحاب از کوهسار آید
بجوشد بر بفرقِ گلستان دُرّ مطر ریزد

دهد بادِ صبا را امر فرّاشِ چمن گردد
بهر جانب وزد خاشاکِ گلشن را بدر ریزد

زمینِ باغ را از فرشِ استبرق بیاراید
پس آنگه از ریاحین هر طرف شاک تر ریزد

[۱] پیل پا گلاسی پیاله دار اگلوبند ۱۲
[۲] کلوبک گره بمعنی ایست و لون است ۱۲

بنوشتاے صنوبر حله هاے سبز پوشاند — بفرق نوعروس غنچه از شبنم درر ریزد
گهے از ژاله بر گوش شقایق قرطه آویزد — نثار از لاله گاهے مر شواهق را بسر ریزد
گهے چهچه زند بلبل ز عشق روے گل نالد — گهے قهقه زند کبک دری از لب شکر ریزد
چمن چون آذر برزین شود چونانکه از هر سو — تو پنداری که از شاخ گل سوری شرر ریزد
نهالان را همی باد بهاری بارور سازد — که چندی بعد وردا ما نشان طفل ثمر ریزد
بهر جانب فراگوش آوری صوت هزار آید — بپاے هر درختی بگذری بینی زهر ریزد
من از پیغوله بر تخت سلیمان تخت بربندم — که ناگه بر مشامم بوے گل با صد حشر ریزد
پس آنگه دلبرم با صد طرب از جای برخیزد — چنان کو عشوه و غنج و دلالش از کمر ریزد
بدستی جام و دستی گردن مینا برقص آید — همی اندر دل الماس لعل آن سیمبر ریزد
لبالب سازد از می ساغری آنگه مرا بخشد — من او را ناکشیده او مرا جام دگر ریزد
برآید بانگ نوشانوش می از ساحت گلشن — کشم هرچند من مے بیشتر او بیشتر ریزد
بوجد آید دلم لب بر لبش از ذوق بگذارم — بمدح میر دوران از لبم شهد و شکر ریزد

مزمل خان عالیقدر والاجاه ذی شوکت
که حق او را شراب مهر در جام جگر ریزد

سپهر مجد و جود و مکرمت میر یکه شوکت — بگیتی از خرام و جنبش او کر و فر ریزد

سخن گوید اگر آفاق را مضمون خود سازد | سخن استغفر الله از لبش در و گهر ریزد
بهر سائل همی در و گهر بخشد کف جودش | ثمر همواره آرے از درخت بار و در ریزد
تعالی شانه الباری که از لطف خداوندی | ز هر انگشت آن میر هنرور صد هنر ریزد
بنام ایزد بهر رزمی که میر نامور تازد | ز شمشیر ظفر آثار او فتح و ظفر ریزد
ببخشد سائلان را زر همی ور دشت و در بخشد | بریزد دشمنان را خون همی در بحر و بر ریزد
ندیدستم امیرا چون تو میرے را و نام آور | که از دست جوادت سائلان را سیم و زر ریزد
شجاعی چون تو کس نادیده اندر صفحه گیتی | که خصم از بیم تیر و نیزه ات تیغ و تبر ریزد
کشی گر تیغ آتش بار و تازی جانب هیجا | سر دشمن ز شمشیر تو اندر رهگذر ریزد ؁
مکش هان از قراب[1] آهنین تیغ ظفر فر را | که می ترسم تفش مرغ هوا را بال و پر ریزد
امیرا و بر بازی شد که از جور سپهر دون | مرا لخت جگر همواره با اشک بصر ریزد
نجات از جور و ظلم چرخ کجرو نیست جانم را | بهر تدبیر گر بر غالب و دانش فکر ریزد
بدین حال پریشانی نگر بر کلک سحارم | که در مدح تو بر کافور صفحه مشک تر ریزد
بدین حال پریشان بر دعا گوید ترا سنجر | که آمین از لب کروبیان با صد اثر ریزد
الا تا هر چه آید دائم از کلک قضا آید | الا تا هر چه ریزد دائم از دست قدر ریزد
شرنگ غم بکام دشمنانت باد و در عالم | شراب عیش در جام حبیبت دادگر ریزد

[1] قراب غلاف شمشیر آهنین که شمشیر را با غلاف هم در وی گذارند ۱۲

این چکامه نیز در ستایش بهار و نیایش امیر ذی المجد والاقتدار و مشیر عالی گوهر نامدار حضرت محمد فضل الله خانصاحب بهادر دام مجده و اظهار شکایت از فلک کجمدار گوید

ساقیا برخیز و باز آور بده جام عقار
تا که بزداید ز جام سینه ام زنگ خمار

ساقیا برخیز و بفگن پرده از روی نکو
تا جهان گردد ز روی نازنینت لاله زار

آن شنیدستم که افلاطون عالیقدر گفت
تا توانی در زمانه مے بنوش و میگسار

مست شد همواره مانا زگمان چرخ پیر
میرسد تیر ستم بر قلب مرد هوشیار

خلخی دلدار باز آور شراب خلّری
ویژه فصل برشکال و خاصه گاه نوبهار

فصل فصل نوبهار است و زمان خوشدلی
خیز سوی بوستان با دوستان پای گذار

بارگاه شاهی آمد گلستان از روی گل
کارگاه مانی آمد گلشن از نقش و نگار

در بن هر سرو میر قصد زشادی فاخته
در سر هر شاخ گل از وجد مینخند هزار

بلبل اندر باغ با چهچه در آید نغمه زن
کبک با قهقه براغ اندر رسد از کوهسار

در چمن ناژ[ع] و بیا استاده یکسو صف بصف
در دمن یکره چنار آید قطار اندر قطار

بسته بر زلف بنفشه شاکیانی سلسله
کرده در گوش شقائق خسروانی گوشوار

دربن هر شاخساری گلعذاری جلوه گر
جانب هر مرغزاری مرغ زاری نغمه سار

ع ناژ بمعنی درخت سرو است ۱۲

گشته از بوی ریاحین باغ چون نزهت ختن ... آمد از روی شقایق راغ مملو از شرار

قمری اندر گردن افگنده است طوق بندگی ... تا که تو خط سبزه بنهاده است پا در جویبار

در دمن گشته صبا بر زلف سنبل مشک‌بیز ... در چمن ابر آمده بر فرق گل گوهرنثار

آید از شاخ سمن هر سو نوای خارکن[عـه] ... لحن اورامن[عـه] زبلبل خیز و از برگ چنار

دلبر قامت قیامت ای بت بالابلا ... خیز و کن شرمنده سنبل را ز زلف مشکبار

ساعتی بخرام ماه من بطرف مرغزار ... از فروغ چهر مهرآسا بسوزان سبزه را

ورد را از طلعت زیبای خود افسرده کن ... چهر در گلشن برافروز ای بت من مهروار

زلف پیچانت سمندر گر نباشد پس چرا ... حلقه زن خپسیده اش بینم همی بر روی نار

مار را گویند باشد عاشق سرو سهی ... این سخن را دیده بر من می‌نبودی اعتبار

قامت و زلف ترا دیدم بلی کردم یقین ... کاین سخن باشد به نزد عقل و دانش استوار

آری آری شبهه در دل دگر نبود مرا ... گو قدت سرو است و در وی زلف پیچانست مار

آن شنیدستم که هندو را بجنت راه نیست ... در بهشت طلعت تو خال هندو را چه کار

زلف تو مار است مار آید اگر از نار جان ... خط تو مور است مور آید گر از مشک تتار

زلف تو شام است و چهرت روز بس دارم شگفت ... از چه رو یکجا فراهم آمده لیل و نهار

لاجرم فصلی چنین ای دلبر حوری نسب ... ایکه از رشک خط تو مشک آید سوگوار

عـه خارکن نام نوعی از سرود موسیقی است ۱۲

عـه اورامن نام نوعی از سرود موسیقی است ۱۲

مجلسی را ساز روشن از فروغ جام می — محفلی را ساز گلشن از نوای چنگ و تار
زهره در آن بزم آید چون نکیسا چنگ زن — مشتری چون باربد آغاز ساز و موسقار
یکطرف صوفی بمجلس اندر آید با سماع — یکطرف عارف بمحفل غلطد از جام عقار
هم تو بگشا زلف و بنما مغز جام عنبرین — هم تو بنما روی و بگشا دیده ام بر لاله زار
زلف را بگشا همی نی تا بریزد بر زمین — یکجهان دل بیخبر از شکنجش بیقرار
روی را بنما همی نی تا که اندر آسمان — از فروغ روی تو انجم نگردد شرمسار
خواهما تو باده پیمائی من آیم باده نوش — لاجرم تو میگسار آئی من آیم میگسار
زان شراب آری که گر نوشد زهی روباه پیر — از طرب بیرون کشد از پیکر ضیغم دمار
زان شراب ناب آری کز فروغ باده اش — راز قلب مور بیند کور اندر شام تار
من شوم سرمست از آن باده ز دود طرب — تا حتی آرم به نزد آسمان اقتدار
خان دریادل قزلخان عالی منقبت — داور باذل خدیو خطه جاه و وقار
آفتاب گیتی آرای سپهر داوری — آن دو شیر شیردل اسکندر دارا وقار
آنکه راه ملت احمد از او شد مستقیم — آنکه پشت دولت سرمد از او شد استوار
آنکه در گیتی بنای عدل از او شد مرتفع — آنکه جیش ظلم در گیهان از او شد تار و مار
عارضش را پرتو انوار گیتی در یقین — خاطرش را خازن اسرار غیبی در یسار

باکف رادش مخمر بذل چون می در نشاط
در دل شادش مقرر عدل چون یکے در هزار

مدح خلقش گر نویسم خامه گردد مشکبیز
وصف جودش گر نگارم جامه گردد زرنگار

آنچنان بخشد کف رادش بگیتی سیم و زر
کار فر وردین شود از دست رادش شرمسار

ننگ او باشد اگر دست ورا خوانم سحاب
طبع او را بحر گر دانم مرا او را هست عار

زانکه در بخشش همی چین آورد این بر جبین
زانکه در ریزش همی آن آید از غم اشکبار

ایکه اعوان تو دائم باد با عشرت قرین
ایکه اعدای تو دائم باد بر محنت دچار

بحرت اندر آستین باهست دست زرفشان
برقت اندر زیر زین بامست خنگ راهوار

یک سپاهی از تو گیتی گو شود پر از سپاه
یک پیاده از تو کیهان گو شود پر از سوار

تیغ و بخت تو نزار و فربه آید در نظر
ملک ازاین گردد سمین و خصم ازآن گردد نزار

چشمهٔ شمشیر خون ریز تو در روز مصاف
هست برقی بحر پیما یا که ابرے شعله بار

برق تیغ تو اگر آتش فشان گردد بقهر
سبزه از نقش نروید هرگز اندر جویبار

آسمان آسا سم اسپ تو در گاه جدال
بر رخ خورشید بنویسد همی خط غبار

گویم ار از صولت عوغا شود در کاشغر
خوانم از هیبت افغان فتد در قندهار

باد چشم خصم جا هست تیر جایگاه تو کرد
آنچه تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

گر بچه زرفے از رحمت فرود آرے نظر
قطره هایش در شبه گردد چه در شاهوار

سیم سنگین سنگ را در روز نزهت گاه بذل … با جوی او را نیارد هیچ کس اندر شمار

وقت مهرت از هوا خیزد نسیم عنبرین … گاه قهرت از بخار آتش فشان جوشد بخار

داورا میرا جوان بختا ملک خو مهترا … ای که نادیده ست گیتی چون تو میر نامدار

بی سخن مشهور آفاقم بفن شاعری … گرچه زین فنم حصولی نیست غیر از ننگ و عار

شاعری ای صاحب توقیر و مجد و مکرمت … کمتر از آنست بر وی من نمایم افتخار

اصلم از نسل کیانست و نژاد قوم زند … مر نیاکانم نبودند بجز گیهان مدار

من بجرم علم و دانش خار گیتی گشته ام … تا چرا من دانش آموزی نجو کردم شعار

داورا از دست بد چرخ شوم خیره سر … در جهان گردیده ام از هر جهت ننگ تبار

دون نواز است این سپهر سفله پرور دنی … با منش رغبت نباشد در گیتی زینهار

تا چرا من فضل و دانش را بجو کردم پسند … تا چرا من علم و بینش را نمودم اختیار

حاصلم نی جز غم و اندوه و حزن و درد و رنج … زین کمالاتی که من اندوختم در روزگار

آوخ از رنجی که من بردم بتحصیل کمال … در جهان نخل کمالم شد ز حرمان بار وار

آن نهال فضل کاندر مغز دل کاشتم … ای دریغا شد ز آسیب خزان بی برگ و بار

تا که مستغنی شدم از دانش و علم و هنر … چرخ زین ره مبتلا کردم بدرد افتقار

عیب دیگر جز هنرمندی ندارم در جهان … بخت را نازم هنر عیبم را کرد آشکار

گر نه تحصیلِ کمال و معرفت کردم بدهر — بالله ار بر من کسی دیدی بچشمِ احتقار
داورا بیزار گشته جانِ من زین زندگی — اے خوشا روزیکه بگذارم حیاتِ مستعار
تا بفرداے جزا گر نالم از جورِ سپهر — از دلم بیرون نیاید داورا این غبار
خوشتر آن باشد که من امروز از روی یقین — بر عنایاتِ تو سازم خویش را امیدوار
تا که ای سیرِ فلک درگه ز روے مرحمت — تو نجاتم بخشی از جورِ سپهرِ کجمدار
سنجرِ آزاده از بهرِ دعا آماده شو — بو که گردد مستجاب درگهِ پروردگار
تا جهان خندان شود از گریهٔ ابرِ مطیر — تا که از جورِ خزان هر ساله نالد نوبهار
مرغزارِ دشمنانت باد یکسر مرزغن — مرزغن بر دوستانت باد یکسر مرغزار
جامهٔ عزت همی بادت امیر از نیب بر — نو عروسِ دولتت بادا هماره در کنار

چکامه در ستایشِ ذاتِ بابرکاتِ محسنِ حقیقی
سنجر حضرت محمد مزمل الله خان صاحب ستوده سیر گوید

بر مشامم بوے جان آید همی — بوے یارِ مهربان آید همی
خرم آن روزیکه یارِ دلستان — از درم در ناگهان آید همی
در کنارِ من نشیند از طرب — در تنم روحِ روان آید همی
از دو لب یا سنبلِ زلفش جهان — بوستان در بوستان آید همی

کلبهٔ احزانم از گلگونه اش — در نظر رشک جنان آید همی

خیره از تاب فروغ طلعتش — چشم شوخ آسمان آید همی

از دو لعل او سراپا حیرتم — گرچه کان بے سامان آید همی

ویژه آن ساعت که یاقوت لبش — از تکلم درفشان آید همی

می ندانم در دو لعل او چسان — سی سه تا گوهر نهان آید همی

اے عجب چونان کمند طره اش — مرغ دل را آشیان آید همی

مشک تر تا از چین طره اش — کاروان در کاروان آید همی

زلف او یک مشت موی بیش نیست — گر زره گاهے سنان آید همی

چنبر زلف پر از پیچ و خمش — گوے دل را صولجان آید همی

من از آن کوه سرینم در شگفت — بسته بر موے میان آید همی

دیده کس آیا بیک موی عیان — بسته دو کوه گران آید همی

ترک چشمش از پی قصد کسی است — ارچه با تیر و کمان آید همی

دل بود در سینه اش یا آنکه خود — آهن اندر پرنیان آید همی

آن شنیدستم که سیم و ده دهی — از دل خارا عیان آید همی

صدق این مطلب ندانم چسان — مرمر اندر گمان آید همی

نی دلش سنگ است جسمش سیم خام سنگ و سیمش چسپان آید همی
تا کی از هجران آن پیمان گسل از فغانم زعفران آید همی
ای خوش آن روزی که اندر محفلم مهربانم مهرمان آید همی
طبعم از وجد و نشاط و انبساط مادح صدر زمان آید همی
میر نام آور قزلباش خان راد آنکه نامش حرز جان آید همی
آنکه از لطف خدای دادگر میر عالی دودمان آید همی
آنکه از فرط جلال و مکرمت آسمانش آستان آید همی
آنکه با افراسیاب از کرّ و فر می تواند همعنان آید همی
آنکه دستانش بگاه مکرمت غیرت دریا و کان آید همی
آنکه اندر وقعهٔ بدخواه دین صفدر حیدر نشان آید همی
آنکه در هیجا سنان خطیش اژدری آتش فشان آید همی
آنکه در جنگ عدوی خیره سر قارنِ[عه] آرشِ[عه] کمان آید همی
آنکه اندر وقعه هنگام نبرد بهمن سهراب شان آید همی
آنکه در میدان خصم بدمنش با درفش کاویان آید همی
آنکه بر خوان نوالش عالمی از سخاوت میهمان آید همی

عہ قارن نام پہلوانی بودہ است ایرانی کہ با افراسیاب جنگہا کردہ ۱۲ عہ آرش نام پہلوانی است کہ تیر او بسی دور افتادہ ۱۲

آن عدو بندی که در روز وغا — بر زوے رستم توان آید همی
آن ظفرمندی که چشم دشمنش — مرخدنگش را نشان آید همی
آن جوانمردی که از فرطِ عطا — رزق گیتی را ضمان آید همی
نازم آن نیلی نوند ختّلیش — کوه را ور از یر ران آید همی
از نهیبِ آن امیر نامور — از سر گردون جهان آید همی
سوزد از تفِ پرنگش خشک و تر — گر نه اش زاهن فسان آید همی
اے سپهر عزت و مجد و ادب — ایکه بختت نوجوان آید همی
از هراس تست گرگِ خیره سر — گوسفندان را شبان آید همی
چاکر آسا در رکابِ عزتت — دانش و دولت دوان آید همی
داور اوپرلیست چرخ بدسیر — هر گهم بر قصدِ جان آید همی
چون شود کو آستانِ دولت — مر مرا دار الامان آید همی
کار هر کس نیست ای صدر زمن — همچو من شیوا بیان آید همی
گوی سبقت می برم از شاعران — گر مقام امتحان آید همی
فخرم این بس کو مدیح اقدست — هر زمانم بر زبان آید همی
فخر با دارم که خود ممدوح من — چون تو میر قدر دان آید همی

عہ [illegible] ۱۲

سنجر این بس عزت و اجلال تو — کت قبول این ارمغان آید همی

تا بهار آید بماهِ فروردین — تا خزان در مهرگان آید همی

دوستانش همچو گل اندر چمن — کام بخش و کامران آید همی

دشمنانش از الم افسرده باد — همچو مرخ کاندر خزان آید همی

چامهٔ در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد فرّل الله خان صاحب دام مجده

جهان جود و سخا نامور فرّل خان — اے آنکه جان جهانی ز جود تو خرّم ٭

جهان ز روے منیرت چنان بود پرنور — کز آفتاب منور شود همه عالم

ز دست راد تو شد شخص فاقه مستغنی — چنانکه بخشش یم کشت را کند پرنم

بنازم آن کف راد جواد باذل را — که شد انامل آن فخر خامه و خاتم

بذات پاکِ شریفِ تو مفتخر حوّا ٭ — ز دستِ رادِ تو نازان بخویشتن آدم

بود تو کوه دماوند خرم تو متقن ٭ — بود چو پشتهٔ الوند حلم تو محکم

نمیرسید ز حق گر بشاعران الهام — چگونه پس بمدیح تو من شدم ملهم

بدست راد چو جود و سخا بود مضمر ٭ — بقلب شاد تو حلم و حیا بود مدغم ٭

سپهر خم شده ایشان برای آنکه بعجز — سر نیاز گزارد همی ترا بقدم

تو احمدی و بود خصم جاه تو بو جهل — تو موسئی و بود بدسگال تو بلعم
هنر جود و جود و توجسته استقلال — خرد بنزد و ر کمال تو گشته مستحکم
بجا کبیاسے تو عرضی است مر مرا بشنو — ز روزگار جفاکار و چرخ ظلم شیم
هرانچه بیشتر اندوختم کمال هنر — زمانه در حق من بیشتر نمود ستم
دریده پهلوے ایام زندگانی من — چنانکه پهلوے فرزند خویشتن رستم
کز عنایت آن شهریار کشور جود — نمانده در کف من هیچ ای سپهر همم
ولے متاع قلیلی است مر مرا ز وفا — بدرگه تو رسانیدمش بانده و غم
متاع من بجز انقد آبروی من است — بجز متاع من ای اصل خاندان کرم
امیدم آنکه ز الطاف و مهر بے پایان — فتوت تو باین بے نوا شود همدم
چه گردد انے فلک جود و آسمان سخا — مرا تو خود بنوازی بخلعت و درهم
که تا ز لطف و عنایات آن امیر جلیل — شود خلاص دل من ز درد و رنج و الم
پر از ثنات کنم کارنامه گیتی — پر از دعات کنم یار نامه عالم
چه گردد اے فلک دانش ای جهان خرد — در این زمانه بلا قید عذر لا و نعم
خورد ز خوان عطائی تو هر کسے من نیز — برد ز دست سخاے تو هر کسے منعم
که تا خلاص شود جانم از غم و اندوه — که تا رهد تنم از رنج و درد و محنت و غم
بداد سخن ایا فخر روزگار بس — دگر نه بر ورق هستیم بگیر قلم
الا که تا غم و شادی است ضد یکدیگر — الا که تا شب و روز ند در جهان توام

شود حبیب ترا شام صبح نورانی ہ
شود عدوے ترا روز چون شب اظلم

این چامه در ستایش ذات بابرکات خجسته صفات حاجی بیت الله الحرام و زائر قبر مطهر و روضهٔ منور حضرت خیر الانام علیه آلف الف التحیة والسلام الحاج احمد سعید خانصاحب بهادر دام اقباله

اے ترک گلعذار من اے شوخ سیمتن
اے ماه چین و شاه چگل شمع انجمن

هامون شد از ریاحین تابنگری ختا
صحرا شد از زواهر تا بگذری ختن

بستان شد از شقایق همسنگ بهرمان
وز لاله شد شواهق همرنگ بامین

از شاخ ارغوان بشنو بانگ ارغنون
وز برگ ضیمران بشنو لحن خارکن

باشد بهار خلق اگر فصل فرودین
جانا توئی بدین رخ گلگون بهار من

آرد بهار کے چو لبان تو ارغوان
دارد بهار کے چو رخان تو یاسمن

کے سرکشد چو قد تو سروے بجویبار
کے بشکفد چو خد تو یک لاله در چمن

مشکین کجا چو سنبل موے تو ضیمران
خوشبو کجا چو روے نکوی تو نسترن

عبهر بسان چشم تو کے گشته سحر ساز
غنچه چو لعل نوش تو کے میکند سخن

گلگون کجا چو روے نکوی تو ناردان
موزون کجا چو قامت سرو تو نارون

نرگس کجا چو چشم تو شد یک پیاله
سنبل کجا چو زلف تو شد یک قباله فن

چشم تو در لفته بود یک جهان سپاه
روے تو در تجلی بود یک فلک پرن

منضم بود بلعل لبت کشورے شکر
منضم بود بزلف کجت عالمے شکن

بردیت بنزیر حلقه موے عنبرت
یزدان فتاده گویا در قید اهرمن

هم ماه نخشب است پدیدارت از جبین | هم چاه نخشب است نگونسارت از ذقن

واری بتاب جعد گره از پے گره | آری بچین زلف شکن از پے شکن

در تاب جعد پر گرهت جان مستمند | در چین زلف پر شکنت قلب ممتحن

اے دلفریب سوے تو آرزم بوستان | وے جانفزاے روے تو بیغاره چمن

بر موے مشکبوے تو حیف است غالیه | بر پیکر نکوے تو ظلم است پیرهن

اے نوشخند من دل تنگم بحیرت است | کاندر دهان تنگ تو گنجد چسان سخن

در چاه بابل ذقنت زلف مشکسای | هاروت وار آمده با موی سر آون

چهرت چو کابلی است سراسر پر از سماع | چشمت چو بابلی است لبالب مکر و فن

گیسو نه آنکه بر ذقنت گشته سرنگون | در سیگون چهست نگون عنبرین رسن

گردد بآتش رخ تو مرغ دل کباب | مژگان تست بابزن و زلف بادزن

بینم چو آن سرین تو چون کوه بیستون | یاد آیدم ز محنت فرهاد کوهکن

اے دل بطرۀ خم زلف تو مبتلا | وے جان بچین طرۀ زلف تو مفتتن

برخیز از نشاط تو اے یار نوجوان | از روے انبساط بده بادۀ کهن

زان باده آر جانا کارد بدل فرح | زان باده آر ما ناکز دل برد محن

زان باده آر کز اثرش حورے آورد | یک جرعه گر بنوشد از ان باده اهرمن

زان مے که همچو مهر درخشان بود بجام | زان مے که همچو رعد خروشان بود بدن

زان مے که در پیاله هم از روزن حباب | تابد چو آفتاب درخشان ز راز کن

اے تو بهار من تو درین فصل خرمی | بر چار بالش فرح از وجد تکیه زن

فرق الم ز دهرهٔ عیش و طرب بکوب — بیخ عنا ز تیشهٔ شور و شغب بکن
غم را بخنجر طرهٔ زلف رسا ببند — سودای غصه را ز دل پر صفا بزن
از روی وجد بال بیفشان پا بکوب — افگن غریو و غلغله بر جان مرد و زن
آنگه ز وجد باده بنوشان و هی بنوش — تا دل ز انبساط کند رقص در بدن
رقصی چنان بوجد که آید دلم بشور — خوانم مدیح حضرت دارا آصف شکن
احمد سعید خان فلک قدر نامور — یعنی خدایگان زمین داور زمن
آنکو بیافریده خدا از ره فزون منش — با صورت جمیل و با سیرت حسن
گردون همش نظیر نبیند به صد نظر — گیتی همش قرین نیارد به صد قرن
باشد گه مروت معن ابن زائده — آید گه فتوت سیف ابن ذی یزن
روزی اگر بحضرت او آورم ثنا — گاهی اگر بمدحت او سفته گوهر کنم
چون طبع انورش گهر خیزد از زبان — چون نطق اندرش شکر ریزد از دهن
آید اگر به پهنهٔ میدان کارزار — اسفندیار دارا باشد لشکرشکن
چالاک و کینه‌خواه چو پیلان شیرگیر — بیباک و رزمجوی چو شیران پیلتن
با نوک و شست تشنه بخون عدوی دین — با ضرب دهره زهره بدر روز ارشکن
گردد سما ز دهرهٔ او کاخ زرد هشت — آید زمین ز دشنهٔ او روی عقل
دو زرد دل دلیران از تیر جان گزا — بُرّد سر شیران از تیغ سرفگن
است بسکه گشته گشته شود دشت رزمگاه — اسپ بسکه خسته بسته نیابد بیک رسن

از هر کنار پشته کشته چو بیستون | بر هر دیار بسته فرستد بار مِغن
بگرفته جا بگوشهٔ چشم بتان دهر | سیر از بیم عدل تو اندر جهان فتن
حرفی ز هر کلام تو باشد دُرِ ثمین | گیتی نیرزد آنکه مرا و دراشود ثمن
بادیهٔ عدوی تو کلک تو آن کند | کو کرد تیر رستم با چشم روی تن
دست جواد تو دست ابر است در نوال | ذات شریف انور تو عقل است در فِطن
چون تیغ بید ریغ تو خصم تو در هزال | چون گرز خاره کوب تو بخت تو در سمن
خند دهی چو روی تو همواره گل بباغ | گریا همی چو دشمن تو ابر در چمن
بر سوری از نظر کنی از روی مرحمت | ور تو بزور حوصلهٔ کیمخت کرگدن
فرقت میان [illegible] کوهیست پایدار | جسمت درون جوشن بحریست موجزن
از حرص جود عام تو دندان بر آورند | ناشسته در بعهد تو طفلان لب از لبن
از مهر تست جان و دو دِ تو در نشاط | وز قهر تست قلب حسود تو در شجن
روی منور تو جهان کرده چون بهشت | خلق معطر تو زمین کرده چون ختن
روز وغا بلند شود چون غریو کوس | کز بیم آن غریو فتد در جهان غرن
بر پیکر عدوی تو سیماب سان فتد | از بیم گرز خاره شگاف تو بوم تن
تیغ تو در بهینه هنگام کارزار | جوشن [illegible] بجسم بد اندیش تو کفن
بس خون که ریزد از دم تیغ تو بر زمین | زانجا که سر [illegible]
از نوک تیر تیز تو در روز دار و گیر | گردد [illegible] آرزم [illegible] زن

ای بس که خون ز خصم تو ریزد بروی خاک — گرد و زمین معرکه چون کان بهرمن
نازم بگاو چهر تو کالوند کوه را — در پیشه بهن سازد چون تخم پرپشن
جان کسی برد ز صارم خارا شگاف تو — گر از سپهر خصم تو بر سر کشد مجن
اینگونه گر تو شرع نبی را دهی رواج — از هندوان دگر نپرستد کسی وثن
افیان اگر تو وعظ و نصیحت کنی بخلق — گردد مطیع حضرت تو رند و برهمن
آن از نشاط بار کند ترک میکده — وین از انبساط بت شکند بر سر شمن
مدحت برای مادح شهد لبی شکرنک — وصفت برای واصف سودی بسی زین
از پاس عدل و داد تو ای میر دادگر — چنگال شاهباز بود صعوه را وکن
سیر فلک چو کلب معلم بامر تست — حکمت نهد بگردن ثور فلک جون
زیبد که خاک هند کند بر تو افتخار — چونان که بر اویس بود مفتخر قرن
شخص تو رزق خلق جهان را بود کفیل — ذات تو نشر و طی زمان را بود ضمن
احباب خیرخواه تو همواره با نشاط — اعدای بدسگال تو پیوسته در شجن
میرا بدل مراست غمی سخت جان شکر — در سینه ام نهان المی هست دل شکن
افزون تر از سه سال بود کی جهان جود — باد و دو رنج و غصه دلم گشته مقترن
سنجر مثال در قفس غم اسیر و خوار — چشمم بگریه همدم و جانم قرین حزن
دینک دو سال شد که باقبال مفلسی — چون لاله داغ غم بدلم گشته تار تن
بهر تلاش رزق بهر ملک ره سپر — گشتم چنانکه راه سپردم بدین شتن
اندر بساط من نبود هیچ غیر قرض — کو جز ادا علاج ندارد بهیچ فن

از رنج فقر و فاقه و افلاس گشته است — روزم بدیده تار و سیه چون پر پشن
خلق از سرم ز فقر پراگنده است چون — جنبنده گزنده که از دود قشر و من
ریزد مرا ز دیده بجاے سرشک خون — گاهیکه بر دلم گذرد یادے از وطن
گریم ز بهر قرض چو در نوبهار ابر — نالم ز هجر یار چو بلبل کز غم و من
درد و غم زمانه گرفته است درمیان — یکجان ناتوان مرا از چهار جنب ها
حلال مشکلات توئی اے جهان جود — حل ساز مشکلات من اے سرو تن
تا آنکه در مدیح تو سنجم ز جان و دل — گوشه چو برده جاے تو در سر و در علن
یار اسیر باد ہے خصم با ملال — خصم اسیر باد ہے یار با محن
باد البقاے عمر تو یارب هزار اند — گردد دوام عمر تو میر اهزار ون

در ستائش حضرت حاجی احمد سعید خان صاحب بهادر رئیس بهکن پور دام مجده

شب گذشته الا بر تنم توان آمد — نوید بالتف غیبم ز آسمان آمد
که از زیارت حج شریف بیت الله — بهند حضرت احمد سعید خان آمد
چو عندلیب بالحان خوش زنم چهچه — که باز نوگل خندان بگلستان آمد
بیار ساقی من باده طرب انگیز — که بر برقص بجسمم ز وجد جان آمد
بیار باده از ان باده کز جنبش اثرے — رسید بر افلاطون که نکته دان آمد
از ان شراب که از رنگ و بوی در گیتی — بیخت باده کشان رشک ارغوان آمد
از ان شراب که گر خورد کسے بجهان — یکے پیاله از ان اژدرد مان آمد

ازان شراب که گر صعوه ازان نوشید ... زو جد چنگل شاهینش آشیان آمد
ازان شراب که از عکس جام پر نوش ... بدیده راز دل مور بی گمان آمد
ازان شراب که گر پیر سالخوردی خورد ... بزور و قوت آن باده نوجوان آمد
چو میشدی گرم از دو بصد کرشمه و ناز ... نگار من بسر امروز ناگهان آمد
بتی که بوی دو زلف سیاه مشکینش ... ببوستان جهان رشک ضیمران آمد
بتی که طرهٔ خم در خم گره گیرش ... کمند گردن دلهای عاشقان آمد
بتی که چشم بد از چشم فتنه سازش دور ... بغمزه فتنه و آشوب یکجهان آمد
بتی که کرده جهان را معطر از زلفش ... چنانکه گوئی از چین کاروان آمد
بتی که مغز دماغ جهان و اهل جهان ... ز زلف خم بخمش پر ز مشک از آن آمد
اگر غلط نکنم بالیقین ز فکر منش ... هزار مرتبه باریک تر میان آمد
شدم چو موی سر زلف آن صنم باریک ... حدیث موی میانش چو در میان آمد
دهان آن بت سنگین دل ار خطا نکنم ... بسان نقطهٔ موهوم بی نشان آمد
کمر چگونه ببندد ور امیانی نیست ... سخن چگونه سراید نه اش دهان آمد
بچهره غبغب او همچو گوی عاج بود ... که از دو طرهٔ مشکینش صولجان آمد
غرض بیا و رخش من غزل سرا بودم ... که ناگهان ز در آن آفت جهان آمد
چو آمد آن بت طناز از درم بدرون ... تو گفتی آنکه مرا عمر جاودان آمد
چنان لطیف بدش جسم کو بدیده من ... که نظارهٔ همش مغز استخوان آمد

له صعوه [illegible] در الوند ۱۲
له ریگان است ۱۲
له صولجان چوگان است ۱۲

زجا جستم و تنگش بر گرفتم و پس | مرا لب از لب لعلش گهرفشان آمد
بگفتم ای بت بالا بلا چه شد که ترا | بیاد یاد من زار ناتوان آمد
بگفت آنکه گمانم خبر نداری تو | که بار شخص سخا را اتین روان آمد
که از زیارت خانهٔ خدا بخانهٔ خویش | بصد شکوه و شغف آصف زمان آمد
زجا جستم و بوسیدمش لب شکرین | چنانکه آیم از آن بوسه بر دهان آمد
عتاب کرد و برآشفت و گفت هان هشدار | نه هر که در خور این گنج شایگان آمد
کسی است در خور بوس و کنار من بجهان | که بر امیر ثناگوی و مدح خوان آمد

خجسته حاجی احمد سعید خان سعید
که نام پاکش بگیتی حرز جان آمد

جهان دانش و فرهنگ و هوش و یکتایی | که کامگار و جوان بخت و کامران آمد
کسی که تابع احکام او نگین گردید | کسی که پیرو ارقام او طغان آمد
خدایگان خرد آفتاب دانش و هوش | که در کمال بهنگام او عیان آمد
عزیز مصر عطا یوسف خجسته لقا | که دست او بسخا ابر زرفشان آمد
تهمتنی که بهنگام گیر و دار عدو | بنام پاک خدا آرشی کمان آمد
دلاوری که بگاه ستیز با دشمن | سنان بدست شرف ... آمد

غضنفری که ز الطاف ایزد متعال ؛ دلیر وصف شکن و گُرد و قهرمان آمد

ز نار رمحش سما کاخ زر نهشتی گشت ؛ ز آب تیغش زمین رود عسقلان آمد

بجان خصم بد اندیش ارتعاش افتاد ؛ بگاه جنگ گر او را بکف سنان آمد

شرر بخرمن عمر عدو زدی بغضب ؛ بدستش از بوغا تیغ جان ستان آمد

از و بخصم رسد آنچه بر اعادی دین ؛ ز ذو الفقار علی در نهروان آمد

تبارک الله از ان همت و جوانمردی ؛ که دست او بسخا رشک بحر و کان آمد

خجسته طالع و پیر و زبخت و دریا دل ؛ که در بملک سخا میر و حکمران آمد

هر آنکه سر بخط بندگیش بسپارد ؛ یقین کند که بدو سر خط امان آمد

بجای لاله دمیدی ز خاک مروارید ؛ ز ابر دستش چو باران ببوستان آمد

کجا بدستش کند ابر همسری که جود ؛ که دجله دجله ازین قطره قطره زان آمد

کفش بباغ سخا طرفه آبیاری کرد ؛ دلش بملک عطا خوب مرزبان آمد

الا که خاک کف پای اقدسش بشرف ؛ بچشم عقل به از کحل اصبهان آمد

چکید بس ز کفش قطره قطره بارش جود ؛ زمین ز ابر کفش بحر بیکران آمد

زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین ؛ ای آنکه خاک درت مرکز امان آمد

تو آن امیر جلیلی که در موکب تو ؛ بقدر دانش دولت دوان دوان آمد

تو آن سلیل امیرے کہ رزق گیتی را — ز فرط بذل کفِ راد تو ضمان آمد
ایا امیر فلک قدر آسمان پایہ — ز مدح تو دل من خوب شادمان آمد
خہے ز لطف و عنایات ایزد متعال — اہل بزم تو دامن کشان کشان آمد
زہے امیر ملک خو زمین مدحت تو — فرح لبیبۂ سنجر جہان جہان آمد
زمن تو اے فلک جود و داوری بپذیر — کہ در بہ بزم تو این چامہ ارمغان آمد
مرا چہ باک کہ دستم تہی است از زر و سیم — کلید گنج فصاحت مرا زبان آمد
جواہری بقد دست نثار آوردم — کہ در زمانہ نہ ہرگز ورا زیان آمد ؀
اگرچہ شیوۂ من شاعری بگیتی نیست — کہ این کمال مرا ننگ خاندان آمد
بحق ذات خدا اے سپہر دانش و ہوش — نژاد پاک من از تخمہ رکیان آمد
ز قوم زند بود جد و باب نامورم — کہ از جلالت شان مفتخر جہان آمد
مرا سپہگری از جد و باب موروثی است — کہ این رویّہ مرا مرزدودمان آمد ؀
ولے بگو چکنم دہر سفلہ پرور داست — شریف را ہمہ دم بر بقصد جان آمد
ز دست برد فلک خوار و زار دہر شدم — دلم بہ محنت ایام تو امان آمد ؀
بعفت پیشۂ من شاعری شدہ بجہان — ولے چو من نہ کسے با بلیے بیان آمد
ز شاعران جہان برترم بدانش و فضل — خوشا دمے کہ مرا گاہ امتحان آمد

بعلم شعر و سخن شهرهٔ جهان شده ام — چو من کسی نه در آفاق نکته دان آمد
اگر غلط نکنم نطق من بنام خدا — زمین مدح تو اعجاز ترجمان آمد
ترا چه واهمه سنجر نگین چرخ کمن — ترا امیر جوان بخت قدردان آمد
الا که فصل بهاران بفرودین گردد — بمهرگان الا تا که خزان آمد ؎
بگلستان جهان خرم او چو گل ماند — چو پیچ فسرده عدویش بمهرگان آمد

چامهٔ در ستایش موحد حق آگاه امیر کبیر عالی دستگاه
حضرت عبدالشکور خانصاحب بهادر دام مجده و اقباله گوید

بباغ و راغ گویا خنده زن شد ابر فروردین — که آن شد پر گل و ریحان این پر لاله و نسرین
بنا هیز و صنوبر قامتان و لاله رخساران — ز هر جانب چو غلمان شد از هر سو چو حور العین
ز بس در وی بتان از هر طرف چون آتش فروزی — تو گوئی بقعهٔ خاک سیه شد آذر برزین[1]
زمین بر آسمان میبالد از فر گل و لاله — تو گوئی بسته انداز لاله و گل خاک را آئین
بهر سو بنگری اندر بهٔ بستان سنبل و ریحان — بهر سو بگذری اندر گلستان لاله و نسرین
چمن رنگین ز هر جانب شده چون مجلس خسرو — دمن مشکین ز هر سو گشته چونان طرهٔ شیرین
نگارا دلبرا شوخا دلارا از من بشنو — چنین روزی سبک برخیز هان خا طرگران منشین

[1] آذر برزین نام آتشکده بوده است در پارس که برزین نامی او را بنا کرده بوده است ۱۲

ببین بر صحن باغ و طرف راغ از امین و الیسر ‌‌ نشسته جوقه جوقه سروقدان قمر تزئین

زهر سو دوست یاری باشد اندر گردن یاری ‌‌ همه چون قیس با لیلی همه چون قیس با رامین

تو نیز ای ماه بفگن پرده از رخسار مهر آسا ‌‌ ز تاب چهره بشکن رونق نجم و مه و پروین

به بند آن لعل و از مرجان فرو بند قفل بر لولو ‌‌ گشا آن زلف مشک آگین و بنما باور مشکین

من این دانم گره از کارهای بسته نگشاید ‌‌ اگر امروز نگشائی گره از طرهٔ پر چین

زعکس روی بنما دیدهٔ آفاق را پر گل ‌‌ چنو کاندر هنگام بهاران دامن گلچین

رخت جو دانهٔ و زلفت کجت چراگه را ماند ‌‌ هم از جو دانه بنما ماه من چراگه را بالین

ترا بر گشته مژگان پنجهٔ ضرغام را ماند ‌‌ ترا گیرنده زلفانست چونان چنگل شاهین

بگو شنیم خورده بود این کاژدها بر گنج میخواید ‌‌ ولی نادیده گنجان را کجا معلوم گردد این

ز روی و موی تو امروز شد این قصه معلومم ‌‌ که روییت گنجی از حسن است و زلفت اندرو تنین

ز زلف و چهره ات حل معما میتوان کردن ‌‌ ز هی زان زلف مشک آگین فری زان چهر مهر آئین

شنیدم جای سیم اندر دل سنگست این حیرت ‌‌ دل چون سنگ را پوشیده داری در بر سیمین

ازان روزیکه افتادم بدام زلف مشکینت ‌‌ خدا داند ندیدم جز خم و پیچ و شکنج و چین

چرا افگندهٔ اندر خم زلفت هزاران دل ‌‌ اگر زلف سیاهت نیست زندان دل مسکین

من آن روزیکه بینم روت عالم فرودین گردد ‌‌ اگر آذار ماه و ار بود کانون و ار تشرین

چنین روزیکه گیتی از زبادت رشک جنت شد
بساط عیش را امیه بیاور زبان بکستر هین

غرض برخیز اے رعنا نگار نوجوان من
بیا بنشین بکش رطل گرانی از می دیرین

بصد غنج و دلال و ناز و رمز و عشوه و شوخی
بنوشان باده تلخم بپوسان بوسه شیرین

الا تا میشود مگذار بی کف ساتکین مے
که فصل گل نباید چید دامن از می رنگین

بگو مطرب نکیسائی نوا آغاز دارشادی
که سنجر خسرو اقلیم عشق است تو اش شیرین

مغنی را بگو شادم کند از لحن اورامن
بگو مطرب زند چنگ از طرب بر چنگ امیتین

تو نیز ای فتنه کشمیر لعل شکرین بکشا
بلحن خارکن برکن تو خارم از دل غمگین

سقاک الله کاسا کاسه زان باده ده ساقی
که گر نوشد پرستوکی شود طاؤس علیین

بده زان مے که باشد مایه یکجا تمان عشرت
بده زان مے که باشد داروی درد دل مسکین

ازان می کز فروغ باده آن کو مادر زاد
هم از هندوستان بیند حصار ملک قسطنطین

مراد از باده بنوو جان من جز باده وحدت
که هر کس نوشد از وی میشود آگه ز عقل و دین

من از نوشم بخوانم مدح ذات داور دوران
که دولت را بدو تعظیم و ملت را بدو تمکین

جهان معدلت عبد الشکور خان مریاول
که مینازد بذات اقدسش هم دولت هم دین

مهین دارای عالیجاه باقبال آنکه از شهش
ستمرون مادر گیتی بود پیر فلک عنین

بگاه قهر او افتد غضنفر در صف روبه
بوقت مهر او یابد پیاده رتبه فرزین

همای عدل او در هر زمینی کافگند سایه — در آنجا آشیان کبک گرد چنگل شاهین

نماید جود و احسانش ز رحمت فاقه را منعم — نماید عدل و انصافش ز رافت فتنه را [لشکرین]

حق از دانشورانش منتخب کرد است در گیتی — چنو کاندر کتب فرقان چنو کاندر سور یاسین

خدا بر بندگان خویشتن آورد صد رحمت — که اینسان جوهری پاک آفرید از جنس ماء و طین

امل و امن کشان آید اجل بر کس بخشاید — چه بر بندد چه بگشاید لب مهر و میان کین

امیر او در اگیتی پناها ایکه از رفعت — [باقی] حضیض در گهت همداستان اوج علیین

قطعه

زمین و آسمان را همچو میزان آفرید ایزد — اگر با و رنداری ها نظر بگشا بر شاهین

چه بنهادی قدم در عالم امکان به پیروزی — چه از نور جمال خویش دادی خاک را [خلد برین]

ز سنگینی قدر و حشمت و حلم و وقار تو — سبک شد چرخ بالا رفت و سنگین [illegible] [زمین]

قوی شد پشت دین و دولت از کلک گهر سلکت — چو شرع مصطفی از ذو الفقار صفدر صفین

احبا را بخشی جان اعادی را بسوزی دل — که مهرت آب حیوانست و قهرت آتش برزین

نداری نسبتی با نامداران جهان آری — چه نسبت چینی فغفور را با کاسهٔ چوبین

چرا بهتر نباشد از امیران دگر ذاتت — که میدانی رموز خلق و سر علت تکوین

تو ای میر کرم واقفی از لطف ربانی — بتفسیر کلام الله بر حق از الف تا سین

زهی زین علم و حلم و جد و جهد و دانش و بینش — خوزان فضل و بذل و قدر و جاه و قدرت و [تمکین] [illegible]

سنه … ۱۲

که پیش دانشت انشوران باشند چون باقل — چو تو با ذات اقدس عرش دانش را شدی آذین

بلی باقل نیارد دم زدن در نزد ابن القین — نعم را سن نداند خویش را سوسن کند تخمین

نه هر کس میتواند شد چو آن دارای نام آور — نه هر آهن تواند کرد کار خنجر و ژوبین

چه یارای زرین ای میر عالیقدر بتوانی — نگوید گر کسی مداح ذاتت را محالست این

کسی از پیکر گردون ازرق کسوت ماتم — بتدبیر تو پوشانی مراورا گرته زرین

زسعی و کوشش آمد مشید دین پیغمبر — بدین خدمت خدایت کرده گویا از ازل تعیین

عزیز مصر عزت ایکه از الطاف بهمتا — همت عزت چو یوسف باشد و دولت چو بن یامین

بهای پایهٔ آسایش و امید و پیروزی — بجان خصم بدرسم تو باد ایجهان نفرین

بعهد معدلت مهدت همی میرانه بتواند — کشد نقاش نقش کبک اندر چنگل شاهین

ولی از جور دوران گر نبودم خاطر افسرده — نبودی گر ز کوه رنج و انده سینه ام سنگین

بمدح شاه دوران میکشیدم از رنگ خامه — ز دریای طبیعت لولو شهوار صد چندین

تو پیغمبر خصالستی و من حسان مدحت گر — مرا از ذات تو امید احسانست و هم تحسین

من از این قبولت نیستم کمتر ز فردوسی — نه از طوس است کمتر خاک پاک خطهٔ قزوین

تو چون ختم رسل مدحتگر خود را نوازش کن — مسازم خوار و محرومم از عنایت چون شه غزنین

گرت ایجا به من امان سنجر و جا گوید — رسد بر گوش جان فی الفورش از روح الامین آمین

الا تا هست نام از کوثر و تسنیم در جنت — الا تا ذکر از غسلین و زقوم است در سجین

شراب دوستانت باد از تسنیم و ز کوثر — طعام دشمنانت باد از زقوم و ز غسلین

چکامه در ستایش ذات رحیمانهٔ شمس فلک شوکت و بدر آسمان حشمت عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت همراه شوکت و جلالت دستگاه محمد تقی خانصاحب بهادر گوید

صبح کز تخت شبه رنگ نگون شد زنگ — خسرو روم برآمد بنبرد اورنگ

چو عیان شد ز افق موکب سلطان ختن — کرد از بیم هزیمت سپه خسرو زنگ

بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ

گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ

تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لاله حمرا در چنگ

تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی لون بلون همگی رنگ برنگ

لعبتان کرده پدیدار بهاری بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحرگه ز النگ

لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ

همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ

همه مطبوع ظریف و همه محبوب لطیف — همه ساغرکش سرخوش همگی مست و ملنگ

داغ پر لالهٔ من از حسرت جانان ریش ‌‌ ‌ باغ پر غنچهٔ من از فرقت دلبر دل تنگ

ناگه آمد ز درِ انجیرتِ حوران بهشت ‌‌ ‌ ناگه آمد ببر آن غیرتِ خوبانِ فرنگ

آب حیوانش نهفته بدو لعلِ میگون ‌‌ ‌ ماه تابانش نموده بدو زلفِ شبرنگ

سنبلِ غالیه بویش همه چین و حلقه ‌‌ ‌ نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

گفتم اے بے تو سراسر تنم از مویه چو موے ‌‌ ‌ گفتم اے بے تو لبالب لبم از ناله چو چنگ

گریهٔ من بدل سنگ تو تاثیر نکرد ‌‌ ‌ آرے آرے چکند قطرهٔ باران با سنگ

آهنین دل که تو داری بگمانم نبود ‌‌ ‌ ببرِ این دلِ سنگین تو آهن اسنگ

فعل من مهر بود شیوهٔ تو باشد کین ‌‌ ‌ شغل من صلح بود پیشهٔ تو باشد جنگ

تا بریدا ز تو مرا گردش این ده پنج ‌‌ ‌ تا گسست از تو مرا کاوشِ این پیرو درنگ

بیجمال تو مرا کار فغانست و خروش ‌‌ ‌ بیوصال تو مرا شغل غریواست غرنگ

آخر اے عربده جو چیست گناهم برگو ‌‌ ‌ که ز یاریِ من و صحبت من داری ننگ

گفت این خودگنه تست که بر بستی لب ‌‌ ‌ ز ثنا خوانی دارای سمٰوات اورنگ

آسمان قدر محمد تقی آن خان جلیل ‌‌ ‌ گر زپے مدحت او پاے خیال آمده لنگ

آنکه درآب اگر شعلهٔ قهرش گذرد ‌‌ ‌ میزند غوطه در آتش چو سمندر خرچنگ

جسته از عزم سبک پیکر او باد شتاب ‌‌ ‌ دیده از حزم گران لنگر او خاک درنگ

۱ـه [illegible]
۲ـه [illegible]
۳ـه [illegible]

شیر در سایهٔ عدلش نکند قصد غزال — باز در ساحت پاسش نکند صید پلنگ

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر در آید بشلنگ

آصفا بحر کفا گوهر گردون صدفا — ایکه پشت فلک از سجدهٔ درگاهت چنگ

گویم از دست ترا ابر بود بهر تو عار — خوانم از طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ

زانکه از سینه کشد آن گه ریزش افغان — زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ

روید از مهر تو از پنجهٔ ضیغم نسرین — رمد از عدل تو شهباز ز سار و سارنگ

چو درخشان شودت تیغ جهد آتش از آب — چو درافشان شودت دست دمد لعل ز سنگ

زیب از هستی تو صورت امکان دارد — نازد از نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ

جوهر رای تو گر آینه سازند بدهر — تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ

چرخ آسیمهٔ خنگ تو شود در دم پوی — عقل دیوانهٔ کوس تو شود درگه غنگ

عمر خیزد ز بنان تو همه درگه بزم — مرگ ریزد ز سنان تو همه درگه جنگ

هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز — خاک سوزد ز تفش تا بهزاران فرسنگ

چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف — چو زنی شصت شجاعت بزه تیر و خدنگ

تن بسیلاب فنا شوید از بیم فرود — رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس نهنگ

دهر گردد ز جوانمردی و اجلال تو شاد — عقل آید بجوان بختی و اقبال تو دنگ

صفحۂ فلک از پاس تو گردد پر چین
چہرۂ خور شود از بیم پرنگت[1] بیرنگ

نصرت و فتح بود در خم خامت مفتون
دشمنان را نرسد با تو مجال نیرنگ

تو ئی آن سخت کمانے کہ شب تیرہ بہ تیر
دیدۂ مور برآری زہزاران فرسنگ

در قتالے کہ شود خیرہ خور از برق حسام
در جدالے کہ شود تیرہ مہ از دود تفنگ

در فتد لرزہ بگردون ز ہیاہوے سوار
در رسد رعشہ بہامون ز تکاپوی کرنگ[2]

مرد را تیغ دو پارہ کند از سر تا پاے
رخش را سیف دو نیمہ کند از زین تا تنگ

خبر از کشتن یکفرقہ دہد زاغ کمان
گذر از جوشن یک جوقہ کند باز خدنگ

رخش در دجلۂ خون غرقہ شود ہمچو سمک
تیغ در لجۂ خون غوطہ خورد ہمچو نہنگ

گر پئے حرب شوی جانب ہیجا عازم
گر پئے جنگ کنی جانب میدان آہنگ

لشکر فتح زپس رایت نصرت از پیش
خود رومی بسر و دشنۂ ہندی در چنگ

موکب خصم شود منہزم از سطوت تو
بطریقی کہ شود رنگ[3] گریزان ز پلنگ

تن حساد کنی از دم شمشیر تباہ
سر اضداد کنی از خم فتراک آونگ[4]

مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا
رو بدرگاہ خدا کن کہ بود قافیہ تنگ

تا کہ افسانہ بود واقعۂ لیلی و قیس
تا بود نام و نشانہا ز صنم خانۂ گنگ[5]

باد در کام ودودان تو ہموارہ شکر
باد در جام حسودان تو پیوستہ شرنگ[6]

چکامه در تعریف و توصیف عمارت حبیب گنج و تاریخ آن و بنایش چکیدهٔ دانش فخر و حضرت محمد تقی خانصاحب بهادر گوید

حبذا زین قصر عالی مرتبت کاندر جهان — آستانش آسمانست آسمانش آستان

حبذا قصرے کزو فرش زمین دارد شرف — در علو منزلت بر عرش هفتم آسمان

حبذا قصرے که در رفعت حضیض درگهش — بالیقین با اوج علّیین بود همداستان

حبذا قصریکه حصنی ز آستانش نه فلک — خشتی از دیوار ایوانش بود هفت آسمان

حبذا قصریکه اندر نزهت و فر و شکوه — زیبد ار بیغاره‌ها راند بفردوس جنان

حبذا قصریکه نتواند عبور از ارتفاع — در بیوت بر جهالیش خسرو سیّاره‌گان

حبذا قصریکه بس اوسع نگنجد در خیال — حبذا قصریکه بس ارفع نیاید بر گمان

قصرے آنسان مرتفع کو ساکنان فرش او — بشنوند از عرش صوت سبحهٔ کرّوبیان

قصرے آنسان مرتفع کز تارک گردون تن — از پے نظاره افتد افسر گوهر نشان

مرتفع آنسان که پیش رفعتش گردون زمین — متسع آنقدر کاندر ساحتش گیتی نهان

ره نیابد بر فراز رفعتش قطع و یقین — جا ندارد در حدود وسعتش وهم و گمان

دیده گر ودار حضیض طاق او طاق فلک — آنچنان کز تحت طاق لاجوردی کهکشان

هست در روے زمین لیکن فزونتر از زمین — هست زیر آسمان امّا فراتر ز آسمان

گر فراتر بود از گردون عالی پس چرا — پایهٔ طاقش بفرق چرخ باشد سایه بان

بس رفیع است و زرین بس منیع است و متین — راستی را عاجز است از حد توصیفش بیان

گشته اندر صحن او سر گشته چرخ نیلگون — همچنان در بحر اخضر زورقی بی بادبان

در فضای فرش او تنگ است پهنای فلک — در ازای عرش او دو نگ است عقل نکته دان

ای معاذ الله نه قصر است این بود دار السرور — یا معاذ الله نه قصر است این بود دار الامان

خاک صحن اقدسش باشد چو عنبر مشکبو — در بیاب عالیش گردد عمل دامن کشان

از هوای جانفزایش زنده جان نوبهار — در زمین عطر سایش تازه روح بوستان

فرش سقلاطون وار گسترده با صد آب و رنگ — میدهد از هر طرف از نقش انگلیون نشان

هم ز هر طاقش لیان آویزهای رنگ رنگ — آنچنان کز طاق گردون اختر تابان عیان

آسمان را پله پله زین سبب حق آفرید — تا که بر بام در قصرش توان شد نردبان

کهکشان را داد گر از این جهت ایجاد کرد — تا که گردد بر سبام بارگاهش ناودان

الغرض این قصر شد رشک سدیر و خورنگاه — همچنین قصری نه کس دیده است اندر خاکدان

قصر غمدان است گویا ساختش سام ابن نوح — در بصنعای یمن تا ماند از وی داستان

یا بود هشت بهشت شاه عباس شاه راستین — یا بود بر بالی شه اردشیر بابکان

یا بود شمس العماره قصر شاه دادگر — ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران

قصر بلند است این یا چشم بینا بر بگی — طاق بستانست این یا جبل ستون اصفهان
قصر بلور است این گو یا و یا قصر فیجر — ای معاذ الله معاذ الله نه این است نه آن
این همایون قصر باشد قصر عالی داوری — کو جهان نادیده چون وی میر عالی دومان
خان دریادل محمد داور باذل تقی — آنکه صیت همتش بگذشته از هفت آسمان
داوری آن کش بباید تابع امرش نگین — سروری آن کش بشاید پیرو امرش طغان
داوری آن کش بود از لطف خلاق زمن — هر دو دست را داد بخیاره دریا و کان
داور باذل خدیو کامگار کام بخش — مهتر عادل امیر کامیاب و کامران
داد رو دارا اعلام و مهتر جم احتشام — قهرمان دادخواه و دادخواه قهرمان
بزم را عالی قباب و رزم را افراسیاب — عقل را بوزرجمهر و عدل را نوشیروان
عزم او بر گردن گردون به بند و پالهنگ — حزم او بر بازوی گیتی به بند و ریسمان
یا و عزمش گر کند نقاش بتواند کشید — صورت بوی عبیر و مشک بر باد وزان
گر فتد سنگینی حزمش ببالای زمین — میشود باد صبا سنگین تر از کوه گران
گر نبارد از سحاب دست او باران جود — گلشن امکان بماند تا بمحشر در خزان
نیست امکان بنود ی گر وجود اقدسش — ملک امکان را نه بگرفتی کس از کس رایگان
جا کند ضحاک خصمش در دماوند عدم — کاوه عزمش چو بفراید درفش کاویان

یک فلک بند است گر گاهی بچین آرد کمند یکجهان مرگ است گر روزی بکف گیرد سنان
هر کجا لشکر کشد فتح است او را همرکاب هر کجا رو آورد نصر است او را همعنان
هر کجا روزی بکوبد نیزه اش را بر زمین تا ابد زانجا نروید هیچ الا خیزران
روز هیجا دست اگر آرد بگرز گاو سار لرزه از هیبت فتد بر پیکر هفت آسمان
بسکه ریزد تیغش خون دشمنانش را بخاک بقعهٔ خاک سیه گردد چو کان بهرمان
هر زمینی را کند رنگین ز خون بد سگال زان زمین هرگز نروید هیچ الا ارغوان
از نهیب خنجرش بر جان گردان ارتعاش وز هراس دشنه اش بر کام نیوان الامان
گر زره گر یک زره سازد به پهنای فلک ممکن آن باشد که خنگش را شود برگستوان
نام تیغش گر برد یکبار دشمن در نبرد از زبانش آتش سوزان جهد چون برغمان
روز طوفان ناخدا آرد چو نام خنجرش بحر افتد از تلاطم خیزد از دریا دخان
چاکرانش راست جاه و دولت طغرل تکین خادمانش راست فر و حشمت الپ ارسلان
آسمانش می نه بیند یک نظیر از صد نظر روزگارش می نیابد یک قرین از صد قران
بر سر هر کس نهد از مهر او تاج شرف تا جز اگر دد ز لطف زندگانی کامران
سبزه گر بی نشو او بیش رو ید اندر جهان مهرگانش مبتلا سازد بآسیب خزان
داورا میرا جهان بخشا ملکخو مهترا ایکه دهر پیر شد چون بخت نیکویت جوان

له برگستوان زرهی است که بر اسب پوشند و بجنگ پوشند ۱۲ ؎ برغمان اژدها است ۱۲ ؎ مهرگان نام ماه ... ماه اول خزان است ۱۲

هر که بد بد مر ترا از مهر خط بندگی
می تواند یافت از قهر سر خط امان

آسمان میخواهست بوسد آستانت را بعجز
زین سبب خم گشته تا بوسد ترا آستان

خواستم روزی غلامان درت را بشمرم
آسمان خود دیده خود را او فگند در میان

هر که سر پیچید از امر تو آرد در ضمیر
مبتلا سازد اجل او را بمرگ ناگهان

نشنود از دایه تا نام ترا کودک بمهد
از پی شرب لبن هرگز نه بگشاید لبان

ریخت طرح نقش گیتی را چو نقاش ازل
دست زر پاش تو آمد رزق گیتی را ضمان

تا گل روی تو اندر گلشن امکان شگفت
لحن داودی بگوش آید ز ناموس زندخوان

ای وجودت مسجد الاقصای عرفان و شهود
نیست باب جودت الا کعبهٔ امن و امان

داور برز و نشانی برزوی سهراب شان
مهتر قارن سنانی قارن رستم توان

سرور بهمن نژادی بهمن بیژن نهاد
داور نوذر خدنگی نوذر آرش کمان

ور بعهد معدلت عهد تو در هامون غزال
بی تو هم خوابد اندر سینهٔ شیر ژیان

روز جنگ از بیم سهم سطوت آن شیر دل
بر دل بدخواه افتد بوجهش سیماب سان

عکس تیغت در دل خارا بود تیر شهاب
برق رحمت در تن اعدا بود برق یمان

در حذر از صولت کرّت بود شیر دژم
در خطر از سطوت قهرت بود پیل دمان

از دم خنجر بدری سینهٔ شیر عرین
ور تنگ ناوک برآری دیدهٔ ببر بیان

جانِ خصم و تیغ تو چون شبنم و مهر منیر   قلب اعدای تو و رمحت بود ماه و کتان

سحر و تیغت را شناسم من که هنگام مصاف   خیره گردد خور ازین تیره گرد دمان

عالم از خشم تو بنماید بسان خاره و نار   گیتی و امر تو باشد همچو گوی و صولجان

برقت اندر زیر زین یا هست خنگ ره نورد   بحرت اندر آستین یا هست دست زرفشان

رحم کن میر اجال بحر و کان از روی لطف   چند روزی شان ز جور جود و بخشش وارهان

ای بیانت جمله اخبارِ سنن را ترجمه   وی کلامت جمله آیاتِ سور را ترجمان

ساخت نعمان ابن منذر بهر شه بهرام گور   این شنیدستم سدیر و خورنگاه از باستان

گرچه نعمان نیست اینک ای سپهر مکرمت   نام او باقی است زین همت الی آخر زمان

داورا تو ساختی رشک سدیر و خورنگاه   ای که صد نعمان منذر در گهت را پاسبان

یارب اندر ساحت گیتی بصد عز و جلال   خود بدین اقبال و همت زنده باشی در جهان

داورا ای میر دریادل جهانِ مرحمت   خواستم چیزی بدرگاه تو آرم ارمغان

زانکه از جور سپهر سفله دستانم تهی است   از در و مرجان و از یاقوت لعل بهرمان

باز آوردم نثار درگهت منظومه   از جواهرهای گوناگون که ماند جاودان

آن جواهر کرده ام بر درگه دارا نثار   گر کف بذل تو او را هیچگه ناید زیان

دارم امید از عنایات امیر دادگر   تا پذیرد آن جواهر را از سنجر رایگان

شائگان گنج عطایت بسکه بہوشم رار بود
شد ردیف چند بیت چامهٔ من شائگان

شائگان زاتروی آوردم کزان بحر کرم
یابم از روی عنایت بهرهٔ گنج شائگان

از پے تاریخ میرا کلک گوہر سلک گفت
زیب گیتی گردد این قصر عالی جاودان ۱۳۰۵ھ

تا بود از حشمت جمشید در گیتی سخن
تا بود از پور دستان در بعالم داستان

خصم تو غمگین بود تا صبح روز واپسین
یار تو شادان بود تا دامن آخر زمان

چامه در ستایش حضرت عبد الغفور خان صاحب دام عمره و عزته فرزند ارشد حضرت عبد الشکور خان صاحب — مدح گوید

خواهد اگر آن شعله خو عنبر در آذر آورد
باید که بر چهر نکو زلف معنبر آورد

نے نے اگر باد سحر در چین زلفِ او گذر
آرد زمین را سر بسر از بو معطر آورد

آن شوخ و شنگِ دلربا آید اگر در بزم ما
از چین زلفین رسا مشک مُوَفّر آورد

یاقوت رمانی لبش سیب صفاهان غبغبش
وز چاه ماه نخشبش خورشید خاور آورد

ابرو کمان و تند خو نازک میان شعله رو
گر تابش روے نکو گیتی منور آورد

مویش بعارض سوسنا رویش بتابش گلشنا
ہر چین زلفش رہزنا و لبا مسخر آورد

آن مشک موی مه جبین نوشد اگر یک ساتگین
زان مے که در ایران زمین دہقان خلّر آورد

گرد لبش یاقوت تر رویش بتابش چون مہر
از آب حیوان جلوه گر یاقوت احمر آورد

مست از شور و از شور می سازد پریشان زلف ہی — کاندر خم و هر چین وی دلهای مضطر آورد
از خوی نگار سیم بر انجم فشاند از زهر — در بزم بنشیند اگر بر دست ساغر آورد
گر بر دهانم از طرب بگذارد آن یاقوت لب — در کامم آن سیمین غبب قند مکرر آورد
طاق است اندر دلبری جفت ست و با سامری — گر جادوئی و ساحری از لعل و گوهر آورد
زاغ زرخش پرکاله شکر لبش بنگاله — وز جعد مشکین هاله بر ماه و بر خور آورد
پرکاله آرد از زهر بنگاله از یاقوت تر — هاله بگرد ماه و خور از سنبل تر آورد ۞
انجم گه آرد از قمر از سیم گه آرد حجر — از سرو قامت گه ثمر بادام و شکر آورد
از لاله آن مه جبین لبش ژاله ریزد بر زمین — هرگز ندیدستم چنین خورشید اختر آورد
خواهی اگر اوصاف او بشنو تو از من مو بمو — گویمت اوصاف نکو کان شوخ دلبر آورد
ابرو کمان و نکته دان غنچه دهان بذله خوان — کز سحر بر موی میان کوه مدور آورد
زلفی شکن اندر شکن چهری چمن اندر چمن — جعدی ختن اندر ختن ترک سمنبر آورد
هر چین زلف آن صنم چرخی است اندر پیچ و خم — چرخی که یاره و مبدم بخجه بخنبر آورد
بر گرد لعل شکرین وارد عجب سحر مبین — موران خط از مشک چین بر تنگ شکر آورد
یا آن بت سیمین ذقن وان دلبر گل پیرهن — از خط به برگ یاسمن بونیده ضیمرا آورد
نی نی غلط گفتم غلط کی خط بود بر این نمط — این خط که می بینی نه خط از حسن جوهر آورد

له مصرع ... ضمیر ان ... ریحان است ۱۲

لب خلّو و رخ خلّخش قربان شیرین پانخش | گر زلف بر گنج رخش پیچیده اژدر آورد
زلفش کند جسم و جان خالش بلای ناگهان | چشمش بقتل عاشقان شمشیر و خنجر آورد
بشنیده ام سیم ای پسر باشد بکون مه حجر | کافر بود آن کو اگر این قول باور آورد
نی سیم باشد پیکرت نز سنگ دل اندر برت | سیم ای بقربان سرت کز سنگ دل بر آورد
بشنیده ام این داستان کز ماه میکاهد کتان | پس مشک مویت را چسان ماه تو لاغر آورد
گر بر بهشت داد گر هندو نگردد ره سپر | خالت پس از چه رهگذر ره سوی کشور آورد
شو خانگار ادلبرا ای دلبر سیمین برا | باز آی جانا بنگر آمد چیکه سنجر آورد
ای دلبر سیمین بدن باز آی در این انجمن | بین مدح میر مؤتمن طبع ثنا گر آورد
عبد الغفور نامور بحر شرافت را گهر | کش مدح و اوصاف هنر کلکم بدفتر آورد
دارای عالی مرتبت سالار والا منزلت | کز هنگ و هوش و تمکنت گیتی مسخر آورد
خواهم هزاران آفرین گر مطلعی زین سان زمین | در مدح میر راستین طبع سخنور آورد

مطلع دوم

خواهد که طبعم مدحت میر مظفر آورد | میرے که زرایش شفقت جام سکندر آورد
در حیطه جود و کرم مرکز بود او در همه | قطب سخا را او سیدم از جود محور آورد
گوهر فشاند از دو کف باشد کف او چون صدف | کو خاک پایش هر طرف گو گرد احمر آورد

نام خدا در دشت و در عدلِ امیر دادگر | آهو بگرگ خیره سر غمخوار و یاور آورد

با دشمنان از پردلی از زور بازوی یلی | آرد بهان را کو علی در رزم خیبر آورد

با آن امیر کینه جو دشمن نگردد روبرو | چون بہ بپیکارِ عدو دامن مشمّر[۱] آورد

روزی گران رستم توان با یال و برز و عز و شان | جا بهر پیکار یلان بر رخش اشقر آورد

بینی که بر البرز در کوهی ز آتش جاے گر | پا آنکه خود خرشنده خور مسکن بصرصر آورد

برکف اگر گیرد سنان تا روز میدان یلان | از نیزه چشم آسمان تا مسمّر[۲] آورد

برقی ز شمشیرش اگر بجهد بسوزد خشک و تر | مرغ هوا زآن شرر بی بال و بے پر آورد

بر جسم کیوان جهان سازد زره را چون کتان | بر فرق کیوان زبان مغفر چو مجمر آورد

آن میر دریا دست و دل کز دست او شد پا بگل | در عدل و دادش منفعل قاآن و سنجر آورد

از رشح کلکش از زمین بجهد برون یاسمین | کو دست رادش غمین نعمان و جعفر آورد

از کین چه چرخ بد سیر نندیشد آنکس کو اگر | از لطف او بر جسم و سر خفتان و مغفر آورد

اے کامیاب او گردے ممکن فتح و ظفر | دستت نهالی بارور باشد سحابر آورد

میر اسما نا بعد از این کی مادری بتواند این | کو چون تو میری تا زمین فرخنده اختر آورد

هر شاعری را کے سزا باشد ز الطاف خدا | کو همچو من مدح ترا از پا سے تا سر آورد

اے کامگار نامور دی میر با هنگ و هنر | روزیم کز پشت پدر میخواست گرگر[۳] آورد

۱؎ مشمّر یعنی برچیده شده ۱۲ ۲؎ مسمّر مسمار کرده شده و میخ زده شده ۱۲ ۳؎ گرگر با کاف عربی و با کاف پارسی نیز بمعنی خداوند مستعمل است ۱۲

بر من مسلم شد سخن از فضل خلاق زمن ‌‌ ذاتم نه آن کو میر من مداحی زر آورد
زیبد که آن بحر کرم از شاخ طوبایم قلم ‌‌ وز ناف آهوی حرم حبرم بمجبر آورد
بس مر مرا زیبد که من از مدح تو رانم سخن ‌‌ تا مدح تو در انجمن خرد و حبد و یگر آورد
من آفتاب شاعران مرغ مسیحا در جهان ‌‌ گر تابش خور را توان دیدار شبپر آورد
من کوه ایشانند کاه دنیان خسند و من صبا ‌‌ با شمس نتواند سها خود را برابر آورد
کوه ار زند خرگاه را وزفی نماند کاه را ‌‌ کے بنده یار و شاه را با خویش همسر آورد
تند ار وزد باد صبا خاشاک کی ماند بجا ‌‌ ماهی کجا یارد شنا ماند را خگر آورد

مطلع سوم

ماهی بلے یارد عبر از بحر اخضر آورد ‌‌ در آتش سوزان مقر آری سمندر آورد
لیکن ببین بااین هنر کرده سپهرم در بدر ‌‌ چندی است تا او قدر زرد م بشستر آورد
بسته است گیتی نان من بر شاخ آهوی ختن ‌‌ آب مرا چرخ کهن در کام از در آورد
تنگ چرخ شوم خیره سر خواهد مرا ان بے هنر ‌‌ زاشک بصر لخت جگر رزق مقدر آورد
داد مرا بستان از واهی واد خواه کینه جو ‌‌ تا آنکه سنجر روبرو مدح تو از بر آورد
خواهم ز رحمت خوانیم و ز مسکنت بر هانیم ‌‌ بر کشتی طوفانیم جود تو لنگر آورد
لطف تو بنوازد مرا اے منبع جود و سخا ‌‌ بر قامت فضلم رسا الوان کشمر آورد

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد بر چمن — تا چشم خوبان را زمن غماز و دلبر آورد
گردد فلک بر کام تو خنگ زمانه رام تو — ایزد همی بر کام تو جاه موفّر آورد

چامه در مدح وثنای امیر نامدار حضرت حاجی عبد الستار خان صاحب فرزند دوم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

خوشا روزیکه فصل برشکالم نو بهار آید — که گلگشت دشت باغ و راغ لاله زار آید
سحاب از ریزش اشک مطر وامق صفت گردد — زمین از تابش دوی زهر عذرا عذار آید
زمین باغ از بوی یاسمین چون پُر ختن باشد — هوای راغ از روی شقایق پرشرار آید
بتخت گلستانی گل سلیمان وار بنشیند — زهر سو لحن اودی بگوشش از هزار آید
چمن چون آذر برزین زعکس روی گل گردد — دمن چون پُر اودی این زمین نو بهار آید
پریشان ساز دار هر سوی سنبل طره مشکین — زعشق گل نوای بلبل از هر شاخسار آید
زصحن بوستانم سبزه از نو رفروین خیزد — زطرف مرغزارم ناله از هر مرغ زار آید
زیکسو خیزد از شاخ صنوبر لحن اورامن — هم از یکرو نوای خارکن از کوکنار آید
صبا اندر دمن بر زلف سنبل مشک تر بیزد — سحاب اندر چمن بر فرق گل گوهر نثار آید
گهی چهچه زنان بلبل بطرف گلستان گردد — گهی قهقه کنان کبک دری از کوهسار آید
بباغ اندر زهر جانب صنوبر قامت افرازد — براغ اندر زهر سو سرو پا کوبان بکار آید

چنار اندر چمن مانا ز نیکو وصف بصف استد
صنوبر در دمن هر جا قطار اندر قطار آید

بهر جانب که اندازم نظر رخسار گل بینم
بهر سو گر فرا گوش آورم آواز سار آید

گهی از باد بر زلف بنفشه پیچ و خم افتد
گهی از ناز بر گوش شقایق گوشوار آید

نگاری در بنِ هر شاخساری جلوه گر باشد
هزاری در صحن مرغزاری نغمه‌سار آید

بعشرت طوق خدمت قمری اندر گردن اندازد
ز سرّو پوش نوخط سبزه تا در جویبار آید

ز فرّ فرودین گیتی چو فردوس برین گردد
بهر جانب که بینی میگساری میگسار آید

من اندر گوشه بنشینم و از وجد می نوشم
علی رغم حسودان گلعذارم در کنار آید

ز جا برخیزم و سرمست بر زلفش درآویزم
که ناگه بر مشامم نفحهٔ مشک تتار آید

شوم مدهوش از آن نفحه و ستانم ز کار افتد
ببالین آن بت عاشق فریبم بیقرار آید

همی بر چهره ام از جبهه خوی افشاند و گوید
ز بیهوشی الا هجران نصیبم هوشیار آید

بهوش آیم مرا او را همچو جان اندر بغل گیرم
نه چندان بوسمش رخساره کو اندر شمار آید

کشم دستی بر زلفش تا که از هر تار موی او
بگوشم ویلهٔ عود و رباب و چنگ و تار آید

گره بگشایم آنگه از سر زلف کجش بینم
جهانی دل بهر چینش اسیر و دلفگار آید

تبسم گر نماید از طرب زیبا نگار من
ز رشک لعلِ او یاقوت احمر شرمسار آید

خداوندا بهر فصلی که باشد از ره شادی
بهار آید مرا گر آن نگار گلعذار آید

بهار و مرغزار و باغ و راغ و بلبل و صلصل بیک جوئی نیرزد در برم روزیکه یار آید

مطلع دوم

بهار آید ندانم از چه رو یارب نه یار آید که می ترسم بلب جانم همی ز انتظار آید

بت قامت قیامت دلبر بالابلای من خوش آن روزیکه آید با دو زلف مشکبار آید

ببوسم از لب میگون او و سرشار و مست افتم اگر روزی مرا از بادهٔ احمر خمار آید

کفن را چاک سازم با طرب از خاک برخیزم مسیح آسا گرم از بعد مردن بر مزار آید

بسوزد سبزه از تاب فروغ مهر رخسارش اگر بی پرده روزی ماه من در مرغزار آید

گل سوری شود پژمرده از عکس جمال وی اگر بر ساحت گلشن دمی خورشید وار آید

تعالی الله سمندر گر نباشد زلف پیچانش چسان همواره بینم حلقه زن بر روی نار آید

شنیدستم بجنت ره ندارد مار و این حیرت که اندر جنت رویش چسان از زلف مار آید

تعالی شانه الباری رخش روز است و زلفش شب بیکجا جمع چون با روز روشن شام تار آید

شگفت آید مرا زان خال هندو در لب نوشش که هندو در کنار کوثر از بهر چه کار آید

رخش خورشید تابانست زلفش سایه از سحر خدارا دیده کس کافتابی سایه دار آید

دو زلفش مار هان گر مار را از تار جان سازی دو خطش مور هین گر مور از مشک تتار آید

غرض گر این پری پیکر نشیند مر مرا در بر مرا مدح امیر داد گر بی اختیار آید

سپهر مجد و رفعت عبد ستار فلک درگه — که گاه جود قاآن مرتبت وارا دثار آید
عدیو مهر پرور حاجی ناجی دریا دل — که ابر از ریزش دست جوادش شرمسار آید
مخمّر بذل در دستش چو می اندر طرب باشد — مقرّر عدل در ذاتش چو پیک اندر رهرار آید
بعکس عارضش انوار گیتی در یمین گردد — برائے انورش اسرار غیبی در یسار آید
گر از خُلقش نویسم خامه ام مشکین قلم گردد — ور از جودش نگارم چامه ام زرّین نگار آید
همانا چشمهٔ شمشیر خون ریزش بچنگ اندر — چو برقی بحر پیما یا که ابری شعله بار آید
چو شخص قدسیش کی کامگاری کامران باشد — چو ذات انورش کی کامرانی کامگار آید
زگرد سم یکرانش بهنگام جدال اندر — همی بر صفحهٔ رخسار خور خطّ غبار آید
بوقت رزم چون شیر ژیان از جای برخیزد — بگاه بزم چون خورشید تابان تابدار آید
اگر من وصف او را برخوانم ننگ او باشد — دگر من طبع او را بحر خوانم زینش عار آید
چرا که بحر در بخشش همی چین بر جبین آرد — چرا که ابر در ریزش همانا اشکبار آید
اگر با قهر بر بدخواه روزی چهره افروزد — حواس خمسهٔ بدخواه او در انتشار آید
سنان بر دست گیرد گر بخصم کینه در تازد — ز سهم صولت او خصم جاهش تار و مار آید
امیرا داورا گیتی پناها آنکه پیکانت — بگاه کینهٔ بدخواه دین خارا گذار آید
نه هر ماهی تواند چون تو میر نامور زاید — نه از هر باب سیرا چون تو میر نامدار آید

عجین کن آتش شمشیر و آب تیغ بران را
که این معجون بلی خصم ترا بس خوشگوار آید

دهان زخم دشمن میکند تیر ترا پیکان ها
بلی خصم تو بر تیرت چو طفل شیرخوار آید

تو آن میر فلک جاهی که از لطف خداوندی
سگ کوی ترا شیر فلک بهر شکار آید

تو آن میر جهانداری که زیبد ذات پاک تو
بنام ایزد بفر معدلت گیهان مدار آید

بتیپ فوج دشمن تیر بران ترا زیبد
بروز رزم ای میر دلاور پیشکار آید

ندیدستم امیرا چون تو میری راد و نام آور
که فضل و بذل و جود و مکرمت او را شعار آید

اگر بر کوهه پیکران نشینی در صف میدان
تو گوئی آفتابی بر کوهی استوار آید

بجنبانی اگر کهکوب را بر جانب دشمن
زمین معرکه از هم گسسته پود و تار آید

بباره وار از فلک تیر حوادث گر بخاک اندر
مها جود و سخاوت خلق گیتی را حصار آید

قراری شد ز بیم عدل تو وادت فتنه از گیتی
مگر در چشم مست دلبران او را قرار آید

اگر خواهی که زانجا نیز او را در بدر سازی
ببخش او را بمن کانیم بگیتی یادگار آید

جهانی منقلب گردیده از جور سپهر دون
دلم خواهد که روزی بر بقهر تو دچار آید

چنانش در شکنج قید بند معدلت آری
که خود از کرده های خویشتن بر زینهار آید

فلک جاها لقب شعر مشهور جهانستم
گمانم شعر من با جودت از یک چشمه سار آید

نباشد شعر من چون جود تو هیهی معاذ الله
میان این و آن در رتبه فرق بیشمار آید

چرا که چشمهٔ سار شعر من طبع سخن زا شد — همانا چشمهٔ جودت کف گوهر نثار آید

بلی از چشمهٔ جود تو جهان عالمی خرم — خوش از شعرم همانا لب و آن هشیار آید

ز علم شعر من بر هر ادیبی مفتخر باشم — ببخشش مر ترا بر هر امیری افتخار آید

امیرا جود تو از شعر شاعر بی نیاز آمد — ولی شعرم بجود حضرتت امیدوار آید

بود جود تو چون خورشید و شعرم ماه در گیتی — بلی مه را ز خور هر دم شعاع مستعار آید

دلم خواهد مرا از بحر جودت بهره درسازی — تو نگذاری که بر جام دلم زنگ غبار آید

نه من آن شاعری ای میر والا جاه نام آور — که خود بر درگهِ ممدوح هر دم بار بار آید

امیدم آنکه گردم کامیاب از درگه جودت — که بعد از قرنها یک چون منی در این دیار آید

بگو تا چند نالی سنجرا از گردش اختر — عزیز من ادیبی چون تو باید بُردبار آید

الا تا در بگیتی تابشِ شمس و قمر باشد — الا تا در زمانه گردشِ لیل و نهار آید

لباس عزتت میرا همیشه زیب بر گردد — عروس دولتت میرا هماره در کنار آید

چامه در مدح صاحبزاده آزاده جناب خلیل الرحمن خان صاحب فرزند سوم حضرت عبد الشکور خان صاحب دام مجده گوید

دوشینه شامگاه در آمد نگار من — مست و خراب و غوطه زده آن شوخ سیمتن

گفتم که خیز خار غم از پای دل کنیم — گفتا بچشم آری ز آهنگ خار کن

۶۹۶۱

گفتم که چیست آنچه لبش نام کردهٔ / گفتا که درج سی و سه دانهٔ دُرِ عدن

گفتم میانهٔ دل و رویت چه نسبت است / گفتا یکی وثن بود و دیگرے شمن

گفتم که گشته قامتم از بار هجر خم / گفتا که بار هجر خمد پشت کوهکن

گفتم چو روی تو نبود ماه در فلک / گفتا چو موے من نبود مشک در ختن

گفتم چو عارضت نبود گل ببوستان / گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن

گفتم بطرّگان تو یک شهر مبتلاست / گفتا بزلف گانم یک ملک مفتتن

گفتم رخت ببرگ سمن کرده ام قیاس / گفتا ز مشک دیده که پیرایه بر سمن

گفتم لبت عقیق یمن کرده ام خیال / گفتا بود عقیق سخن گوے در یمن

گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده / گفتا که مه برآید هرگز بنارون

گفتم جهان ز فتنهٔ چشمت خراب شد / گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن

گفتم که هیچکس صف مژگان تو شکست / گفتا نصیب داور و هیجا صف شکن

گفتم خلیل رحمن دارای کام بخش / گفتا خدایگان زمان داور زمن

گفتم که لازم است مها گوئیش مدیح / گفتا که واجب است مرا بهمت دهن

گفتم تبارک الله ازان خلقت نکو / گفتا تبارک الله ازان سیرت حسن

گفتم که خسته اش شده پیلان شیرگیر / گفتا که بسته اش شده شیران پیلتن

گفتم غلام شوکت او جان کیقباد — گفتا اسیر صولت او روح تهمتن

گفتم هزار نکته بگیرد ز یک کلام — گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن

گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند — گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن

گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم — گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن

گفتم ز بس مروت چون معن زائده — گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن

گفتم ز عدل اوست بهر کو چه گفتگو — گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن

گفتم صلا چگونه زند بذل چون کند — گفتا که زر بکیسه ببخشد گهر بمن

گفتم غریب را بدیارش سعادتی است — گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن

گفتم مدیح خواجه سزاوار سنجر است — گفتا خوش آنکه گاه ثنا گفت گه سخن

گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان — گفتا که بدسگالش همواره در شجن

چکامه در تعریف ذات بابرکات حمیده صفات جناب عبد الجمیل خان صاحب فرزند چهارم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

گر آن نگار دلربا بر چهره پرچین آورد — یک آسمان خورشید را او زیر هر خم آورد

در معجزات و ساحری موسی شود یا سامری — گز پیچ زلف چنبری افعی ارقم آورد

آن یار کز سیمین غبغب جان بخشد از یاقوت لب — گویی که در لب ای عجب عیسی ابن مریم آورد

از زلف پرچین و شکن آن دلبر سیمین ذقن
در باغ روی خویشتن بویا سپرغم آورد

در طرهٔ آن سیم بر تا چشم باشد کارگر
ما را بروی یکدگر هی پیچ و هی خم آورد

گاهی ز زلفان چنگل گیرنده شاهین افکند
گاهی ز مژگان پنجهٔ درنده ضیغم آورد

یا لیت کان یاقوت لب آن لعبت حوری نسب
اوضاع عشرت از طرب جمع و فراهم آورد

شهد و شراب آرد همی نقل و کباب آرد همی
چنگ و رباب آرد همی صهبای در خم آورد

هر لحظه ام آن دلربا جام پیاپی در دهد
هر ساعتم آن مه لقا رطل دمادم آورد

مست ار شوم در انجمن از وجد آیم در سخن
طبعم مدیح مؤتمن دارای اکرم آورد

عبد الجلیل نامور زیبا امیر دادگر
آنکو ز عدل و داد و فر گیتی منظم آورد

فلک کرم بحر همم دریا دل و دارا حشم
کو دست رادش هم بدم شرمنده حاتم آورد

بحر عطا کان سخا دارای با حلم و حیا
آن کش خدای کبریا میر معظم آورد

دست سخایش هر زمان بخشد ز رحمت بحر و کان
ما را حیات جاودان میر خضر دم آورد

میری که در لطف و عطا دست و دل دارا خدا
لطف مصور پرورد جود مجسم آورد

هرگز امیری دادگر چون وی نمی یارد قدر
در بطن حوا پرورد از صلب آدم آورد

آری بیانش اخذا چون شهد جان پرور کند
آری بیانش اقتضا چون آب زمزم آورد

گردون گردان پست او گیتی همه پابست او
خلق جهان را دست او رزق مقسم آورد

اندر وغا از رشک خون اندر دل نیرم کند   وز بازوی مردی زبون صد همچو رستم آورد

مهرش زمان را دمبدم چون با دو نوروزی کند   قهرش زمین را سر بسر چون شام اظلم آورد

از بیمش بگریزد عدو آرد اگر بر جنگ رو   کو قوت بازوی او پشت فلک خم آورد

تیغ از قراب آهنین بیرون نیارد بعد ازین   ترسد تفش سوز زمین آفاق در هم آورد

در دانش و عقل و فطن طاق است و در هر امر نحرز   زیباست کو را ذوالمنن دستور اعظم آورد

علم و کمال و معرفت جود و سخا و مکرمت   زیبد خدا از رحمت او را مسلّم آورد

در بخشش و جود و سخا در لطف و اخلاق و حیا   باید که طبعش طعنه ها بر بخشش یم آورد

عدل و عنایت را همی در قلب خود مضمر کند   جود و سخاوت را همی با دستش مدغم آورد

آفاق را بی گفتگو افروز دار رای نکو   خنگ فلک را حکم او یارد به موسم آورد

مهرش ز هر حادثه باشد چو مهتاب و کتان   چهرش به نزد تابش خورشید و شبنم آورد

دوزخ ز مهر او همی چون روضه جنت شود   وز قهر جنت را بلی قعر جهنم آورد

بر اوج مدحش تا ابد ما تا نیارد کس رسد   هر چند گردون را خرد ز اندیشه سلّم آورد

از جوهر رایش اگر آئینه گردد جلوه گر   عاری ز زنگش و ادگر اندر بعالم آورد

از تربیت یاره همی سنگ ار گوهر کند   وز تقویت تا ده همی هر مور را جم آورد

خورشید را مهرش بسر یارد گذارد تاج زر   قهرش بدست چرخ در مندیل ماتم آورد

برحکم آن والاگهر گردون گذارد خود قدر ‌‌ ‌‌ شیر فلک را در نظر کلب معلم آورد

ای مهتر عالی نسب ای منبع عقل و ادب ‌‌ ‌‌ مدحت و علم را روز و شب از وجد خرم آورد

صد شکر خلاق جهان کز مدحت فخر زمان ‌‌ ‌‌ گیستیم نے درهم توان از بهر درهم آورد

خوان عطایت هر که را نعمت بمن تیز اوده ‌‌ ‌‌ دست سخایت هر که را بخشش بمنهم آورد

در علم شعر و شاعری با من که یارد همسری ‌‌ ‌‌ بر شاعرم برتری خلاق عالم آورد

سنجر بکس اندر زمن مدحت سراید همچو من ‌‌ ‌‌ جز آنکه یزد النش سخن ز اعجاز ملهم آورد

سطح جهان تا شاد و هم از باد نوروزی شود ‌‌ ‌‌ تا جامه اندر نیل غم ماه محرم آورد

ایزد احبای ترا همچون چمن خرم کند ‌‌ ‌‌ همواره اعدای ترا با جان پر غم آورد

چامه در ستایش ذات ملکوتی صفات عالیجاه رفعت دستگاه حبیب الرحمن خان صاحب فرزند ارجمند محمد تقی خانصاحب گوید

اے تازه نهال آفرینش ‌‌ ‌‌ خرم ز تو سال آفرینش

دارای جهان حبیب رحمن ‌‌ ‌‌ اے از تو جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن ‌‌ ‌‌ شخص تو جمال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت ‌‌ ‌‌ کم سنگ جبال آفرینش

اندر میزان قدر سنجت ‌‌ ‌‌ گردون مثقال آفرینش

با رفعت همت تو پست است	چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی جلالت	تنگ است مجال آفرینش
از مشک بهشت و سلسبیلی	نی از صلصال آفرینش
از نکهت خُلق و خوی مشکین	شد ناف غزال آفرینش
هر نکته کلکت از شرافت	باشد خط و خال آفرینش
بی قدر بر کف کفیلت ؎	گنجینه و مال آفرینش
چون بخت تو اختری نیامد	فرخنده بفال آفرینش
مهدی صفتی و خر حسودت	باشد دجال آفرینش
نی نیست ز جود بر زبانت	هنگام سوال آفرینش
سنجر ز نوای یگانه پذرفت	تکمیل کمال آفرینش
خواهم ز تو داور اسرایم ؎	لختی ز خصال آفرینش
در پیست که کرده دست تقدیر	مارا پامال آفرینش
بر تشنه لبم نمی نبخشد	سقای زلال آفرینش
چون خاک سیاه پایمالم	در زیر نعال آفرینش
فاسد شده خون و هر دو گشته	جسمم قیفال آفرینش

گویا که بگاه رزق مقسوم ... — رفتم ز خیال آفرینش

از رو به بازی چرخ پیرم — چون سگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه بختم — از خصلت و حال آفرینش

از مویه چو موی تاب دارم — وز ناله چو نال آفرینش

جسمم چون موی یار و حالم — پیچیده چو خال آفرینش

چون بیشود از شرف ور آریم — اختر ز وبال آفرینش

تا مدعیان مرا نگویند — شد خوار رجال آفرینش

در بزم فلک بدور باشد — تا جام و هلال آفرینش

پیوسته بکام دوستانت — روز و مه و سال آفرینش

جاوید مخالف تو باد — مقرون زوال آفرینش

همواره نهال سبز عمرت — پیوند نهال آفرینش

چامه در ستایش امیر کبیر و مشیر روشن ضمیر آسمان عزت و آفتاب شوکت حضرت هادی یار خان صاحب رئیس ذی الاقتدار دادو دام مجده گوید

چند از این داور فرخ رخ مالک رقاب — راد هادی یار خان آن داور عالی قباب

آنکه از میران گیتی در سپهر مکرمت
میتوانم خواندنش اندر فر و تابش آفتاب

آنکه کمتر چاکرش باشد بگیتی نوربخش
آری آری ماه نور از مهر سازد اکتساب

آنکه نبود در بگیهان همچو ذات اقدسش
نامداری نکته سنج و کامگاری نکته یاب

نونهال بوستان عزت و مجد و ادب
آنکه نبود همچو ذاتش داوری گردون جناب

حبذا زین شوکت و اجلال و اقبال و شرف
مرحبا زین حشمت و افضال و فر و آب و تاب

پشت دین و دولت و ملت از و آمد قوی
همچو پشت مصطفی از ذوالفقار بوتراب

ای فلک درگاه عالیقدر بر گیتی ببال
کو جهان را نیست چون تو نامداری کامیاب

پور دستان را نزیبد با تو آید همعنان
ترک گردون را نشاید با تو آید همرکاب

شطری[1] از اقبال و کرّ و صولت اسفندیار
قدری از اجلال و فرّ و حشمت افراسیاب

دست گوهرپاش تو دریاست از لطف خدا
کو ببخشد هر کسی را رشتهٔ دُرّ خوشاب

آن همایون کامگاری که در جود و کرم
بذل آری بیقیاس و مال بخشی بیحساب

ابر فروردین کف راد وی هنگام سخا
منفعل شد و ز خجالت ریخت از رخساره آب

من بمیزان خرد جود ترا سنجیده ام
کوه کم سنگ است نزدش چون یکی پر ذباب

مزرع آمال محتاجان نکو شد بعد ازین
تا کف راد[2] تو باشد بحر بخشش را سحاب

دست تو با ابر نیسان قدر تو با آسمان
چون سپهر است و ستیر[3] و چون سکونت سراب

[1] شطری بمعنی کمی و قدری و جزء است ۱۲ [2] راد سخی را گویند ۱۲ [3] ستیر بمعنی سیر است که وزن مخصوص هنداست ۱۲

بر زمین چون پا گذاری او را از روی رشک / آسمان گوید الا یا لیتنی کنت تراب
داور او سنت و بهد و ر بر احبا چون صدف / سر و را تیغت برد نسل اعادی چون سحاب
نے خطا کردم سحاب آید به تیغت منتسب / نے غلط گفتم صدف جوید به دستت انتساب
کانچنان برد چو تیغت نسل این اهرمن ورن / کانچنین بخشد چو دستت گوهر این شیخ و شاب
مهر خاور رخ نهان سازد بجلباب غروب / صارم هندی نژادت گر کشد سر از قراب
تیغ را بیرون میاور از قراب آهنین / ترسم از نقش جهانی را بسوزد التهاب
از دم تیغ چو آبت ریزد آتش همچو سیل / آب آتش سیل بنگر انه شئ عجاب
نے شگفت از لفت تیغ بید لغت فی المثل / سینهٔ ماهی شود اندر دل دریا کباب
نے عجب کابستان را در بروز دار و گیر / بچه در زهدان شود از بیم صمصام تو آب
خصم گر برق پرنگت را ببیند روز جنگ / رنگ از چهرش پرد چونانکه از چشمانش خواب
روز اربا تیغ خارا بر کنی قصد مصاف / خشک گردد دشمنت را خون بیم اندر عصاب
اے معاذ الله چو تازی با حسام آخته / بینه از خون عدو بر سر کشد لعلی نقاب
رمح آتشبار گیری گر بهنگام جدال / اژدها گردد بدست اندر ترا پیچ و تاب
از صفوف فوج دشمن می نبهراسی بجنگ / آری آری شیر غرمان کی هراسد از کلاب
چرخ روزی دامنت بگرفت هنگام مصاف / تا مگر رحم آوری دشمن ز خون آمد خضاب

زان ملقب شد کفش در چرخ پر کف الخضیب ... زین سبب میرا بدو هرگز نمیرانی عتاب
ورنه اوراکی توانا بود از خوف امیر ... منقلب سازد جهانی را ز فرط انقلاب
در بدہر اندر ز چوبانی پاس اقدست ... کی تواندهی فرود رندیشی را از آب
گر گشد نقاش نقش اشهبت را بر زمین ... بر فلک پرد باستعجال چون مرغ عقاب
تیز پو رخش ترا نازم که گاه جست خیز ... تنگ سازد بر اعادی عرصه را چون شیر غاب
آسمان سنتش جلیل و کهکشانستش لگام ... آفتابستش ستام و ماهتابستش رکاب
در بدریا و رنهنگ و در بصحرا ور پلنگ ... در جبال اندر تدرو و در رفقار اندر غراب
همچو آب اندر فرار است و چو آتش در شرار ... همچو خاک اندر قرار است و چو باد اندر شتاب
گر رود از شرق سوی غرب باز آید همی ... کس نتواند و تابش را شناسد از ایاب
عقل را بوزرجمهری عدل را نوشیروان ... رزم را اسفندیاری بزم را افراسیاب
دشمنت اندر بهیجا گر بسیار اید به برهٔ ... در بروز عزم رزمت این صلاح و این ثواب
درع پوشد از نجوم و تیغ بندد از هلال ... پالنگ از کهکشان و خود سازد ز آفتاب
خنجر از مریخ گیرد و ز قمر آرد سپر ... قوس از قوس قزح پیکان از تیر شهاب
باز چون بیند ترا با آن سلیح و این سلیب ... جان دهد یکباره کی از اضطرار و اضطراب
در سقر جوید مقر تا یابد از تیغت مقر ... هم سقر را داند آن مضطر نکو حسن المآب

له قفار جمع قفر است و قفر صحرای بی آب و علف را گویند ۱۲ ؎ قوس قزح یعنی کمان شیطانی چه قزح نام شیطان است ۱۲

داورا معماری جودت جهان آباد کرد — آنچنان کوکس نه بیند اندرش جای خراب
کاسهٔ زرین خورشید از غم آید منکسف — آفتاب آسا گرت بیند بکف جام شراب
داوگر میر از شکر خندهٔ آن نامور — میشود زهر هلاهل در حلاوت شهد ناب
میرساند در مذاق جان هر کس بی سخن — عدل و انصاف تو طعم شربت قند و گلاب
بخت را نازم که از میران گیتی ذوالمنن — چون توئی را کرده میرا بر امارت انتخاب
دوستانت راست در دل این تمنا کز شرف — جا کنی در عرش عزت چون دعای مستجاب
منت ایزد را که از افضال بی پایان او — اندرین دعوی شد آن میر مکرم کامیاب
داورا افتاده ام از پاے دستم را بگیر — تا که دستت را بگیرد داور یوم الحساب
بس کن ای سنجر سها نادر سخاو در سخن — تو بمداحی نداری و بمدوحی جواب
تا که از دریا همی آرند بر ساحل عبیر — تا که از ناف غزال آید بگیتی مشکناب
دوستانش را بجام اندر شراب عیش و نوش — دشمنانش را بکام اندر چکد زهر مذاب

قصیده در تعریف صاحبزادهٔ آزاده جوان بخت فرزند ارجمند ارشد حضرت هادی یارخان صاحب جناب مستطاب احمد سعید خان صاحب دام مجده العالی گوید

زهے زمانه شد از انبساط مالامال — ز فرّ همت داراے فرخجسته خصال

سپهر مرتبه احمد سعید خان جلیل — که آفتاب کمال است و آسمان جلال
فروغ شمع شبستان محفل حشمت — نهنگ قلزم دانش خدیو مهر سگال
روان هوش و جهان خرد که می‌نبود — بعقل و هوش بگیتی کسش قرین و مثال
صحیفهٔ ادب آنکو بگاه نطق کند — فضای سامعهٔ عقل پر ز لعل و لآل
بمهر رایش جوید توسل ار خورشید — شود همارہ ببلے فارغ از کسوف و زوال
غبار خاک رهش گر رسد ببیمار طبیب — ز دست باد بزیرد مزاج آب زلال
شود ز سینهٔ من تنگ تر فضای جهان — همای جاه و جلالش چو واکند پر و بال
بود معاینه از دست او سخا و عطا — شود مشاهده از روی او کمال و جمال
بجز بوهم نجوید کسش همال و نظیر — بجز بفرض نگوید کسش نظیر و همال
زهی کریم سخا و یکه چشم چرخ کهن — ندیده چون تو امیری بشوکت و اجلال
نهد عطای تو بر خوان هر کسی روزی — بلا اطباق امید و بلا سباق سؤال
اگر بکوه دماوند بنگری بغضب — ز بیم سطوت جاهت شود خلال خلال
ز نقل بار ظفر تیغ فتح پیکر تو — خمیده پشت نماید همی بشکل هلال
تبارک الله از آن پیل زور ابرش تو — که سنگ خاره بسنبد ز او بضرب نعال
ز ابرش تو رسد گرد از زمین بفلک — ز اشهب تو شود همچو خاک بزم جبال

پر دلیان عقاب و وز دلیان صبا ... جهد لبیان خیال و ز دلیان شمال
بگاه حمله شود تند و تیز تر ز یقین ... بوقت پویه شود گرم سیر تر ز خیال
کشند نقش سمند ترا اگر بزمین ... چو آسمان متحرک شود باستعجال
تبارک الله از قصر جاه و اجلالت ... که در بصحنش و امن کشان و آمال
خیال رفعت او غیر ممکن است چرا ... که این خیال نباشد بجز خیال محال
بلے برفعت او مے توان رسید اگر ... چو جبرئیل خیالم بر آورد پر و بال
با مر تو گذرد که ز روزن و رزن[له] ... ز هیبت آب نریزد ز نشکه غربال
عیال مند ترا از تو ندیده ام بجهان ... بجوان پرورشت یکجهان تراست عیال
کجا حسود توان با تو همسری کردن ... که شیر نر نهراسد ز رزم پیر شگال
بلے تو عیسی مهدی بلی تو مهدی عهد ... از انکه خصم خر اطوار تست چون دجال
کجا بعیسی خر را بود توان ستیز ... کجا بمهدی و دجال را مجال جدال
ز رزم حضرت مهدی حسود را چه ثمر ... بجنگ حضرت عیسی یهود را چه مجال
عجب نه گر از فیض عام تو زین پس ... بانشراح در آیند مقصد و آمال
هنر بجود وجود تو گشته مستحکم ... خرد بزور رموز تو جسته استقلال
شود چو تیغ تو آتش فشان بگاه نبرد ... چو پیره زال وود پشت پرده رستم زال

له وردن سوزن را گویند ۱۲

سنانت از تحرک شود بروز ستیز | زمین معرکه از خون خصم گردد آل
زهر دو چشم عدوی تو خون دود چون سیل | خدنگت از متمایل شود بگاه قتال
دل سپهر بدرّی ز رمح خارا بُر | سر زمانه بکوبی بگرز گردن مال
پرنده ناوک تو باز را بود مخلب | درنده خنجر تو مرگ را بود چنگال
چو نقش گرز ترا برکشند بر البرز | زبیم باز فتد بر به پیکرش زلزال
زسهم دشنه ات از جسم خصم خون بجهد | هزار نشتر اگر بر زنیش بر قیفال
بسان بخت تو از بخت تست ملک سمین[له] | بسان تیغ تو از تیغ تست خصم هزال[له]
به پیشگاه تو دولت چو قنبر است و علی | بدستگاه تو شوکت چو احمد است و بلال
چو چاکران به یمینت روان بود دولت | چو شاطران به یسارت روان بود اقبال
رود ز یمن یمین تو عالمت بیمین | دود ز یسر یسار تو کشورت بشمال
بهر دو دست جواد تو مے نیاید سیم | بهر دو چشم کریم تو مے نیاید مال
بدست حضرت تو چیست سیم همچو نسیم | بچشم همت تو چیست مال همچو رمال
به نزد عفو عمیم تو طاعت است گناه | به پیش دست کریم تو گوهر است سفال
ایا سپهر عنایت بمن تو گوش بدار | که تا بیان کنمت حالی از همه احوال
سه سال گشته که بی روزگار و حیرانم | از این ره است مرا دل پر از ملال و کلال

له یمین فزونی ـ له هزال لاغری است ۱۲

زخانه بهر معیشت سفر نمود ستم — بجا که پاے تو افزون شده است ازین کیـ

نشد مراد من از جور آسمان حاصل — زجور چرخ جفا جو شدم پریشان حال

بهر دیار که رفتم براے کسب معاش — بغیر رنج مرا کس نکرد استقبال

ایا امیر جوان بخت صد هزار افسوس — کمال بهر من آمد بدهر وزر و وبال

زمانه در حق من بیشتر نمود ستم — هر آنچه بیشتر اندوختم بدهر کمال

دریده پهلوے ایام زندگانی من — چنانکه پهلوے فرزند خویش رستم زال

هماے اوج شرف بودم ای سپهر سخا — فلک بآتش غم سوخت مر مرا پر و بال

شب گذشته امیر البیان بو تیمار — زجور چرخ سرے داشتم بجیب خیال

زدست برده جهان دستبرد چرخ دنی — زغصه ساغر صبر و شکیب مالا مال

سروش غیبم تا که زدل کشید خروش — که اے زجور سپهر دنی شده پامال

جهان مبال کسانست دیده بکشا — ازین مبال مثال و برین مبال مبال

بیک و تیره نگردد سپهر بیهده گرد — گهے نشیب و فراز و گهی وهاد و تلال

جهان نماند و نماند همی بیک پایه — فلک نگشت و نگردد همی بیک منوال

اگرت بروے بحکمت خداے بست دری — گشایدت دری از لطف ایزد متعال

الا که رحمت حق واسع است در همه وقت — بیا که فضل خدا شامل است در همه حال

غرض تو گر بنوازی مرا ز روی کرم — برای خاطر پیغمبر و صحابه و آل
من از عنایت آن آسمان کشور جود — شوم خلاص ازین غصه وان آمال
پر از ثنات کنم کاتب نامه شب و روز — پر از دعات کنم بار نامه مه و سال
بجز ثنای تو از سنجر مدیحه سرای — نیاید ای فلک جود فعلی از افعال
الا که خاک در سپر است مشک نشان — الا که بارگه خاص اوست عرش مثال
منقش آن شود از نقش جبهه حکام — مشکل این شود از شکل سجده عمال
سپید بخت حبیبت شود چو صبح امید — سیاه روی عدویت شود بسان نکال

چامه در مدح امیرزاده آزاده حضرت عبد الرؤف خان صاحب
فرزند ارجمند حضرت هادی یار خان صاحب دام مجده العالی گوید

منم آن سحر بیان شاعر معنی پرواز — رشک بر شعر من آرد همه سحر و اعجاز
شیوه نظم مرا اهل فصاحت مفتون — نغمه کلک مرا رسم بلاغت طناز
طبع روشن گهرم آئینه صورت چین — بکر فکر سخنم رشک عروسان طراز
بکر فکرم بنکوئی شده مشهور چنانک — طالبش را نبود دیده بر اسباب جهاز
عارضش آید گشته عنقای فلک را در چنگ — بهر صید ار بکند باز خیالم پرواز
رخش اندیشه‌ام اگر بر سر جولان آید — در سماوات معانی بنماید تگ و تاز

هان شرف یافت زیک بیت من اقلیم سخن | همچو کز بیت شرف یافته اقلیم حجاز
میشود دعوی تنویری خصم باطل | گر کنم حجت مضمون کلامم ابراز
مانده همچو منی در جهان دانش | تا که بر پا شده این نه فلک ابریاز
نکته سنج و سخن آرا و معانی پرور | قطعه پیرا و غزل گوی و قصیده پرداز
زانکه هر لحظه کند وصف زبانم هر دم | بر جهانداره و یار کرم و وحی طراز
میر والا گهر و نیک سیر عبد رؤف | خان دین پرور خصم افگن احباب نواز
معدلت کیش و کرم پیشه سپهر دانش | رونق افزوده شرف بخش سریر اعزاز
سیرتش صورت الطاف خدا را معنی | خاطرش خازن اسرار قضا را همراز
ریزه چین نعمش سفره کشای همت | کرمش ممتلی و لیک شکم پرور آز
نکهت گلشن اخلاقش نسیم گل بیز | برق ابر غضبش صاعقه کوه گداز
پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد | فی المثل گر همه عمر نماید پرواز
خطهٔ جاه وی آن کشوری بی پایانست | گر نماید زوی ملک جهانی افراز
صد هندس نشود ملتفت نقصانش | همه باشند گر از فن مساحت ممتاز
عدلش گر محتسب کشور خوبی گردد | چشم مخمور بتان می نکشد ساغر ناز
خیر نهیش رسد گر بسماوات علا | زهره را رشته سبحه شود ابریشم ساز

۱ ابراز یعنی اظهار است ۱۲

۲ آز یعنی حرص است ۱۲

۳ افراز یعنی [illegible] ۱۲

ای جهان کرم ای آصف و نیجاه و حشم ❊ ای نکوکار ملک خلق و مکارم پرداز

تو مپندار که این شعشعه از خورشید است ❊ که بدان واسطه باشد بجهان تاب انداز

بلکه وقت سحر از آب طلا قبل طلوع ❊ گیرد از رای منیر تو بکف او خط جواز[له]

فتنه جوئی نکند هیچکس اندر عالم ❊ در زمان تو بجز چشم بتان طنّاز

چتر عدل تو بگیتی شده چون ظل هما ❊ کبک در سایهٔ او خواب کند با شهباز

تخت اقبال ترا نام مقام محمود ❊ همه دانند تو محمودی و اقبال ایاز

داورا تو ملکی جلوه گر از لبس بشر ❊ چو حقیقت که بر آرد سری از جیب مجاز

نه چنین مدح تو می کردم اگر در خاطر ❊ ننهادی آتش سوزان غم اندیشه گداز

آه از دست فلک آه که از طالع من ❊ ننمودی بهمان وعده که کردی انجاز

سالها شد چو فلک خود سر و سرگردانم ❊ گاه در روم و گه هند و گهی در شیراز

من همای فلک اوج سعادت بودم ❊ حالیا مانده ام از جور فلک از پرواز

منکه سیمرغ که قاف قناعت بودم ❊ اینک افتاده ام از فاقه بویرانه از

هر دم از جور فلک ناله و فریاد کنم ❊ نشنوم از کسی از مهر و محبت آواز

فرق هرگز نگذارند صدف را از خذف ❊ شیر را می نشناسند همانا زگراز

ای جهان کرم ای کان عطا جان سخا ❊ ایکه در هر هنر از جمله امیران ممتاز

له خط جواز خطی است که از طرف دولتی بدست مسافران دهند که بهنگام ضرورت در ملک خارجه بنموده استمداد توانند کرد و آن خط سبب اعتبار شخص مسافر خواهد بود ۱۲

ای ارسطوی سکندر روشن یونان کمال — ای که در هر هنر امروز نداری انباز
کامیاب از نشو و نشاعر عالی مشرب — کامیاب بچه سان سفله نهاد و کج باز
دوش بر گوش دل خسته من پیر خرد — گفت کی از تو زمین بفلک دارد ناز
گر ز حکمت بر خت بسته خداوند دری — غم مخور کو در دیگر کند از رحمت باز
صبر کن شاد بزی منتظر رحمت باش — چند روزی تو بدین زحمت جانکاه بساز
گرچه اطناب بمدح تو نماید خوشتر — مختصر آن به که دهد خود بکلامش ایجاز
تا که در سخن نادره گویان جهان — هست پیرایه مدح و ثنا گوی نواز
هان مربی شوی از لطف تو بر اهل کمال — تا نگردند ز الطاف تو محتاج نیاز
گوهر ذات تو بر افسر گردون زیور — مدت عمر تو بر دامن ایام طراز

چامه در مدح اوصاف حمیده و صفات پسندیده
حضرت کریم الله خان صاحب رئیس بوڑه گاؤن گوید

الْمِنّة لله که جهان گشت منظم — از همت دارای جوان بخت معظم
ای ترک ز جا خیز بشکرانه نعمت — اوضاع طرب را ز فرح ساز فراهم
در مجمر رخ ریزه همه عنبر سارا — در بزم نشاط آر ز گلگونه سپر غم
ای طره طرار تو همچون شب یلدا — وی پنجه مژگان تو چون پنجه ضیغم

[illegible]

در هر شکن زلف تو تا چشم کند کارها
هی چین ز پی چین بود و خم ز پی خم

جز نرگس فتان تو ای آفت گیتی
هندو نشنیدم که بود فتنهٔ عالم

ای دوست بجان تو بر آنم که ز شاهی
مردانه تنزل فکنم بر سپه غم

امروز بیا بر سرم ار تیغ ببارد
جز جام می و باده ز چیزی نزنم دم

خیز ای بت شنگول من از روی عنایت
هی جام پیاپی ده و هی رطل دمادم

باز آر بت ساده از آن باده که جامی
نوشید ز روی آدم و گردید مکرم

خواهم ز نشاط و طرب وجد نمایم
مداحی بدر الامرا امیر مفخم

دارای فلک رتبه کریم الله دیجاه
خان خرد آگاه جهان داور اکرم

ای سطح زمین گشته ز رای تو منور
وی خنگ فلک گشته بداغ تو موسم

مانا ور جود تو بود خلد و کفت بحر
در رتبه دلت عقل و تنت روح مجسم

جود تو یکی بحر گرانست و منم مور
گر غوطه زند مور بدریا چه شود کم

با لطف تو تیهو شکند چنگل شاهین
با مهر تو آهو شکرد پنجهٔ ضیغم

در صارم تو ذلت صد سلسله مضمر
با خامهٔ تو رحمت صد طائفه مدغم

در خامهٔ تو تا نگری نیست بجز نوش
در صارم تو تا نگری نیست بجز سم

از نیزهٔ تو طعن زند گیو بگودرز ها
وز بخشش تو لعن کند معن بحاتم

براوج مدحت نرسد تا ابد الدهر ز اندیشه گذارد خرد از مدرج و سلّم
از جوهر رای تو اگر آینه سازند آن آینه عاری بود از زنگ بعالم
در رتبه مقدم ز امیران جهانی هر چند که ذاتت بامارت شده خاتم
چون علت غائی جهانی عجبی نیست کز عهد مؤخر شوی از رتبه مقدّم
دولت شده بر کرسی زرین تو مخلّد ملکت شده با سعی متین تو منظّم
باشی بگهر ناموری نخبهٔ حوّا باشی بشرف خوبترین دوحهٔ آدم
دوزخ شود از مهر تو چون روضهٔ رضوان جنت شود از قهر تو چون قعر جهنم
مهر تو چو مهتاب بود نایره کتان چهر تو چو خورشید بود نایره شبنم
خصم تو تشبّه بتو خواهد کند اما کی سفله شود ناموراز کسوت ملحم[۱]
فرتوت جوان کی شود از غازه و زیور بدروی نکو کی شود از یاره و خاتم
با طینت احمد چکند حجت بوجهل با حضرت موسی چکند دعوت بلعم
از بادهٔ احسان تو شد زرد آمل سرخ وز ثقلت احسان تو شد پشت فلک خم
از رای تو یک آیتی این بیضهٔ بیضا وز نطق تو یک آیتی آن چشمهٔ زمزم
از تربیت سنگ شود دُرّ گرانقدر وز تقویت مور تواند که شود جم
از مهر تو بر پیکر خور گرته زرین وز قهر تو بر جسم سما کسوت ماتم

[۱] ملحم جامهٔ ابریشمین را گویند ۱۲

شیر فلک آمادهٔ حکم تو شب و روز — آماده ترا اندر نظر از کلب معلّم
بر چنبر آفاق جلال تو چو مرکز — بر قسمت ارزاق نوال تو چو مقسم
بر ساعد مجد تو جهانست چو یاره — بر رایت رای تو سپهر است چو پرچم
چون کوه دماوند بود حزم تو متقن — چون پشتهٔ الوند بود حکم تو محکم
کس قدر مرا جز تو امیر النشناسد — رومی بود آگه بلی از دیبهٔ معلّم
صد شکر خدا را که ز لطف و کرم او — گردیده مرا خاطری از مدح تو خرّم
صد شکر خداوند جهان را که ز جودت — درهم نبود خاطر من از پی درهم
از خوان عطایت همه کس آکل و منتفع — بر جود و سخایت همه کس نایل و منعم
ای مهتر عالی نسب ای منبع دانش — در شاعری امروز منم فرد مسلّم
تا هم نبود کس را چون وصف تو مجهول — قادر هم نبود کس را چون مدح تو مبهم
لیکن بود از وصف تو صد عاقله جاهل — اما بود از مدح تو صد ناطقه ابکم
سنجیده از این کس سخن نظم نگوید — جز آنکه سخن باشدش از معجزه ملهم
تا هست سما را صفت انجم بیحد — تابنده بود تا بزمین نیّر اعظم
احباب ترا اصل بود از مهر تو پرنور — اعدای ترا روز شود چون شب اظلم

قصیده در ستایش جناب مستطاب جلالت

انتساب مصطفی خان صاحب رئیس بوڑہ گاؤن گوید

بشکرِ تہنیتِ عیداے بتِ دلدار / ز تارکِ خم می تاجِ خُشت را بردآر
الا خجستہ نگارا سرِ گران بردوش / کشیدہ تا کے باید ز دستبردِ خمار
بفتوی خرد آن داروی کہ ماندہ زخم / یکی بجم پئے دفعِ خمار واز خم آر
شنیدہ ام کہ فلاطون خم نشین ز پیش / سرودہ است کہ در این جہان بہیدہ کار
بدہ ز دستِ مستی کہ از کمانِ سپہر / زنند ناوکِ بیداد بر دلِ ہشیار
بگوشِ ہوش سروشم سرود دوش کہ بود / نشستہ دخترِ رز مہربانہ ام بکنار
ہزار شکر کہ جانت برست از غمِ دہر / چنانکہ پورِ متیٰ[۱] از نہنگ مردِ اوبار[۲]
بدہ ز دست کنون صحبتِ صراحی و جام / بویژہ از کفِ مہپارگان گل رخسار
بگوشۂ چمنی با چمانہ پرِ مے / شراب نوش لبِ پیا نگاہ بوس از لبِ یار
بتی کہ کردہ عمل در مزاجِ او بادہ / گرفتہ دامن جز عشق ہنوز خواب خمار
عرق گرفتہ گلِ عارضش ز حدتِ مے / بسان ژالہ کہ آید بصفحۂ گلِ نار
بنہ بپاسے خم امروز سر ز فرطِ نشاط / بدہ ز دستِ مے اما بویژہ در گلزار
سرودِ بلبل از باغ میرسد بر گوش / کہ گل نہادہ بسر تاجِ خسروی آثار
زبان بباغ کشودست سوسنِ آزاد / چو من بہ بزمِ امیر زمن مدیحہ گذار

۱؎ متی بلا تشدید و با تشدید پدر حضرت یونس پیغمبر است ۱۲ ۲؎ اوبار بفتحہ او بار یدن بمعنی طپیدن است

سفینهٔ ادب و مجد و عزت و تمکین — خزینهٔ خرد و حزم و دانش و هنجار
خدایگان خرد مصطفی خان عالیقدر — سپهر مرتبه خان جلیل شیر شکار
که گر ز آتش قهرش شراره‌ئی بسپهر — جهد جهند کواکب ز چرخ همچو شرار
بود علایم فضلش ستاره وش بی عد — ز لیست بحر عطایش سپهر سان ز کنار
زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین — جهان مکرمت و فضل و جود و حلم و وقار
توئی که دولت و اقبال روز و شب آرند — همی بدرگه میمون رفعت تو گذار
ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان — که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار
بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون — بروز رزم تو گردان بسان دانهٔ نار
ز خاک دست فشانی بچشم چرخ برین — بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار
ز گرد معرکه روی فلک کنی تیره — زمین بهم و در آید چو چرخ بر رفتار
ز بانگ کوس تو گیخت چرخ بر گسلد — ز بیم تیغ تو آید سپهر بر زنهار
مصافگاه پر از در کنی بگاه نبرد — پر آفتاب کنی رزم را بنوبت بار
ز نوک رمح جهانسوز تست تابنده — همارهٔ فتح و ظفر همچو نور از رخ نار
شرر بخرمن عمر عدوی سفله زنی — چو بر کشی ز میان تیغ تیز آتشبار
ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون — ز خاک جهنه رخ آفتاب سازی تار

تن حسود تو بر نیزهٔ تو آویزد ؕ / بلی زنند عدو را ز کینه بر سر دار
بروز رزم شوی چیره همچو پیل دمان / چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار
همی ز کشته کنی پشته دشت را چون کوه / ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار
ز فر طلعت تو زینت خفی و جلی / بزیر منت تو گردن صغار و کبار
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا ؕ / بود چو طبع بدیع تو لولو شهوار ؕ
توئی که ذات کریمانه‌ات ز رو کرم / سخا و جود و محبت بخویش کرده شعار
جهان مدار با ذات اقدست گذرد / تمام خلق جهان را بروزگار مدار
ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله / غزال را نکند شیر نر ز بیم شکار
جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی / چو کوه باز باستد ز بیم از رفتار
ولی بداد دل من ز حیت می رسے / که روزگار ز جانم برون کشیده دمار
تنم چو سایهٔ موی است دل چو دیدهٔ مور / ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار
ز سیل حادثهٔ طوفانی است کشتی من / چنانکه جان سپرم در بر آرزوی کنار
خزان رسیده بگلزار مرغ بسته پرم / ندیده ام بهمه عمر خویش روی بهار
هزار غمی که گشته بخویشتن ندا / ز روی مهر بمن بشنو این دو چار
غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود / ربوده از دل من طاقت شکیب و قرار

بحق ذات خدائیکه جمله موجودات ‌ ‌ ز روی صدق خدائیش را کنند اقرار
بصانعیکه برآرد ز کارگاه فلک ‌ ‌ نجوم ثاقب و رخشنده ماه و در شب تار
بذات پاک خدائیکه و سپهر برین ‌ ‌ قرار داده نجوم ثوابت و سیار
بداوریکه برویاند از بسیط زمین ‌ ‌ هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار
بقادریکه بگسترده از مشیت خویش ‌ ‌ بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار
بحق عقل نخستین علت اولی ‌ ‌ بذات پاک خداوند واحد قهار
بقدر کعبهٔ اسلام و قبله گاه انام ‌ ‌ بحق سید ابرار احمد مختار
بصدق حضرت صدیق و زهد فاروقی ‌ ‌ بنور حضرت عثمان و حیدر کرار
بقرب و منزلت عترت رسول عرب ‌ ‌ بحق پیش روان امام هشت و چهار
بخانقاه و دراویش و سومنات هنود ‌ ‌ بحق دیر و کنشت و سبحه و زنار
بظلمت شب دیجور هجر و صبح وصال ‌ ‌ بآه سینهٔ سوزان عاشقان فگار
بنعمت تو که او کشوری بود منعم شه ‌ ‌ بسطوت تو که او عالمی است در زنهار
که از ستیزهٔ گردون و از کشاکش دهر ‌ ‌ ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار
رسیده بر لب من جانم از پریشانی ‌ ‌ نمانده در تن من تاب و طاقت رفتار
بملک هند همی داورا نیاسودم ‌ ‌ همیشه بوده ام از درد و رنج زار و نزار

ز جور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش ‌ ‌ ‌ ز رنج و محنت و اندوه همچو بوتیمار

بدان امید که روزی لطف بارخدای ‌ ‌ ‌ شگوفهٔ هنرم شاخ دولت آرد بار

جفا کشیده ام عمری برای کسب کمال ‌ ‌ ‌ بدین گمان که شوم از کمال برخوردار

ولی چه سود که بخت من از ستیزهٔ چرخ ‌ ‌ ‌ ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار

ز قول بلبل شیراز عرفی این مطلع ‌ ‌ ‌ عجب مناسب حال من است گوش بدار

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ‌ ‌ ‌ نیافتم که فروشند بخت در بازار

جهان مدار امیرا تو داد من بستان ‌ ‌ ‌ ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار

اگر همای سعادت بدام من افتد ‌ ‌ ‌ ترانهٔ طرب از دل کشم چو موسیقار

رسد بدست من از شاهباز کرامت ‌ ‌ ‌ نوا کشم ز دل از اشتیاق بربط وار

مدار غصه گر سنجرا که آصف دهر ‌ ‌ ‌ مسیح وار دهد جان ترا ز یک گفتار

همارہ تا که جهان را چو صبح آراید ‌ ‌ ‌ شعاع چشمهٔ خورشید گنبد دوار

لباس عزت بادا همیشه ات در بر ‌ ‌ ‌ عروس دولت بادا همارہ ات بکنار

چکامه در ستایش فرزند ارجمند چودهری نور الله خان صاحب رئیس ذوالاقتدار ساور الموسوم بعزیز الله خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه به حبیب گنج

تشریف آورده بودند گفته و گذرانیده شد

گر ز طبع من کند آرایش پیکر قلم
رشک نیسانی شود از ریزش گوهر قلم

فی المثل گر صفحه باشد همچو قرص آفتاب
میفزاید هر دمش بهر زینت و زیور قلم

گرچه شمشیر است عالمگیر لیکن در جهان
هر زمانی میکند آرایش کشور قلم

گر سکندر در جهان یکبار ظلمات شد
میکند هر لحظه کار صد چو اسکندر قلم

گر بظلمات دوات اندر نه آب زندگیست
پس چرا در زندگانی گشته نام آور قلم

صانع قدرت نما از بهر صنع خویشتن
نافریده هیچ شیئی را چو نیک اختر قلم

نکته دان و نکته آرا نکته پیرا نکته سنج
جان دهنده و جان بخش و جان افزا و جان پرور قلم

تا چرا جانبخش و جان پرور نباشد گر ازل
آب ازو نوشد از سر چشمهٔ کوثر قلم

کاشف اسرار باطن واقف از نهان
بر همه اسرار باشد خوب مستحضر قلم

محرم راز قدیم و کاتب اسرار لوح
حامی شرع متین دین پیغمبر قلم

دوستان را جان دهد چون چشمهٔ حیوان ولے
دشمنان را هست اندر سفک خون خنجر قلم

نافه نبود لیک باشد همچو نافه مشکبیز
بحر نی اما بود چون بحر ذی عنبر قلم

دین و دولت هر دو فربه گردد از وی در جهان
گرچه باشد چون میان لیران لاغر قلم

سیم و زر اهل قلم بخشد از لطف هنر
گوییا باشد کلید گنج سیم و زر قلم

بزم خاصان جهان زین هر سه باشد مشکبو ... حقه مجمر لیقه عنبر و دوده مجمر قلم
تیغ شاهنشاه را ماند بهنگام مصاف ... گوهر می ریزد از روش جوهر قلم
گرچه او جان‌بخش احبابست لیکن بهر نیز ... بر رگ شریان اعدا آمدی نشتر قلم
گرچه او باشد سیه ولیک سازد صفحه را ... در نظرها همچو نسج دیبه ششتر قلم
آنقدر کو تیغ اندر رزم باشد جنگجو ... صد چنان در بزم باشد صلح را رهبر قلم
ریزد آبش از دهن بیند چو صنع خوشترش ... گوئیا هم بت‌پرستانهم بود بتگر قلم
تیغ نبود گرچه برّانست گوئی از نخست ... بوده جفت ذوالفقار حیدر صفدر قلم
خود بنفسه نی ختن باشد نه باشد از ختن ... بر مشام جان رساند بوی مشک تر قلم
زاول ایجاد موجودات تا روز جزا ... مینویسد جمله احکام خیر و شر قلم
بادبان زورق فضل و کمال و معرفت ... فلک بحر علم و دانش را بود لنگر قلم
چون درخت طوبی عالمگیر باشد در جهان ... هر زمانی میدهد انواع دانش بر قلم
یک جهان فیض است گوئی رود نیل از لطف حق ... میرساند فیضها بر کهتر و مهتر قلم
اولین خلق خداوند است کو باشد عزیز ... در جهان از بدو خلقت تا دم محشر قلم
حبذا یا حبذا با این فضائل میزند ... بوسها بر دست میر مرحمت پرور قلم
میر شیر اوژن عزیزالله خان نامور ... آنکه دانش را بود از جان ثناگستر قلم

آنکه اندر فضل و عقل و فهم و ادراک و ادب — می‌نویسد مدح ذاتش را بهر دفتر قلم

مرتضای ملک و دانش آنکه با صد تمکنت — در رکابش دل چو جاهش بود و قنبر قلم

بسکه عالیقدر و عالیجاه باشد در جهان — مدح ذات اقدس او می‌نگنجد در قلم

میشود سر تا بپا غرق یم وجد و نشاط — گر نویسد مدح اوصافش ز پا تا سر قلم

در نوشتن دست او چرخ است و قطب انگشت وی — قطب چرخ دست اوش را بود محور قلم

ذات او باشد کلیم طور سینای کمال — در ید بیضاش گردد چون عصا اژدر قلم

دست راد اوش تو گوئی خود سپهر چارم است — کاندر او گردان بود چون خسرو خاور قلم

گر نخلستان نباشد دست اوش پس چرا — از رطبهای سخن گردیده بارآور قلم

ای سپهر عز و تمکین ای جهان داد و دین — آنکه اندر خدمتت باشد کمین چاکر قلم

با وجود آن فضائلها که بشمردم بود — در مدیح ذات پاکت عاجز و مضطر قلم

داورا اندر بیان من بمدح اقدست — خواهد از وجد و طرب تا برآرد پر قلم

از مضامین دقیق و از عبارات رشیق — از بیان دانش من میخورد نوبر قلم

بکر فکرم شهرهٔ آفاق شد تا جلوه گر — ساخت در هر منظرش بی چادر و معجر قلم

داورا ابکار افکارم بمدح اقدست — زیبد ار گویم که باشد جمله را مادر قلم

جمله افکارم ز یمن مدحتت بکر است و بکر — آری آری بی بکارت نادرد دختر قلم

مدح ذات تو نگنجد در بیان هیچکس — خوشتر آن باشد که بگذارد ز کف سحر قلم

خاطیان را تا بود خوف عذاب رستخیز — عاصیان را تا که بر عصیان کشد داور قلم

تا جهان باشد تو باشی کام بخش و کامیاب — تا که مدح ذات پاکت را نویسد هر قلم

چامه در ستایش ذات بیهمال خدیو مصر جلال و عزیز ملک کمال حضرت محمد یوسف خان صاحب رئیس و توالی دام مجده العالی گوید

خوشا روزیکه اندر بزم من آن مهربان آید — ز فرط خرمی در پیکرم روح روان آید

بهر جانب که اندازم نظر او را عیان بینم — بهر سو بنگرم در چشم آن آرام جان آید

تعالی الله هزاران گوهر لعل غلطیده در گوشش — خداوندا کدامین گوهر او را در دهان آید

گشاید طرهٔ مشکین اگر روزی بصد تمکین — جهان چون دکهٔ عطار پر از مشک و بان آید

مشام جان گیتی را معطر سازد ار روزی — که او در محفلم با طرهٔ عنبرفشان آید

کشد گر برقع از رخسار گلگون ساحت هامون — از آن رخساره ام بر دیده رشک ارغوان آید

سلسل زلف را بر چهره گر روزی بیفشاند — تو گوئی جنتی پر سنبل و پر ضیمران آید

نسیمی گر بیاید از سر زلفین مشکینش — تو پنداری تتاری کاروان در کاروان آید

اگر با آن رخ چون گل گره بگشاید از کاکل — تو گوئی یکجهان سنبل بطرف بوستان آید

لطافت بس بود در جسم صاف نازنینش در — عیان بر دیده گان از نازکی سر نهان آید

زهی ازاین لطافت کو زهر عضو نگار من
ز شفافی همی بر دیده مغز استخوان آید

اگر آن ترک سیه پیکر بنوشد باده خلّر
چنان گردد لبش احمر که رشک ارغوان آید

فرو افشاند از سنبل بگرد یک گلستان گل
گلش را سنبل کاکل همایون سایه بان آید

زند گر بر کمر دستان خرامد گر سوی بستان
بسرو قامتش حیران همی سرو چمان آید

شگفت آید مرا زان خال هندو در رخسارش
که دیده هندوی را کو بفردوس جنان آید

گذارد بر دهانم گر لب رنگین شیرینش
لب یاقوت سانش در دهانم قوت جان آید

دلم خواهد که خوش خوش لعل لب بخنده بگشاید
که گاه خنده خوش لعل لبش گوهرفشان آید

ببوسم هر دمی از وجد و شادی لعل نوشینش
باستقبال من هر لحظه عمر جاودان آید

لب و دندان او را هر که بیند بالیقین گوید
چه سحر است این خدا را کو یقینی در گمان آید

نماید کلبه ام را چشمه خورشید رخشنده
چو اندر محفل من مهربانم مهروان آید

دلم را این تمنای گرامی در دل افتاده
که روزی سرو باغ قامتش را باغبان آید

ز فرط خرمی فرق طرب بر آسمان سایم
گر آن نامهربانم از کرامت مهربان آید

بیا شوخا نگارا دلبرا یارا وفادارا
خوش آن روزی که از وصلت دل من شادمان آید

اگرم خوانی ز رحمت زعفرانم ارغوان گردد
ورم رانی بذلت ارغوانم زعفران آید

اگر لعل لبا می زیبا صنم بر خنده بگشائی
جهان از رشک آن لب همچو کان بهرمان آید

نگار فتنه در زلفت نمایان چین بچین گردد
حبیبا غمزه با چشمت عنان اندر عنان آید

علیل چشم مکحولت گره اندر گره بینم
اسیر زلف مفتولت جهان اندر جهان آید

بجا نهار زلف پیچانت کمند پر شکن باشد
بدلها چشم فتانت بلای ناگهان آید

شنیدستم نگار من پری بگریزد از آهن
مرا استغفر الله کی قبول این داستان آید

نمی بینی پری پیکر ز آهن دل ترا در بر
نهانت از چه رو پس آهن اندر پرنیان آید

خدا را ای بعارض گل گره مگشا ز کاکل
کهی ترسم بتا مرغ دلم بی آشیان آید

خداوندا که بر وصل تو جانا من سزاوارم
که طبع من امیری نامور را مدح خوان آید

جهان جود محمد یوسف آن خان فلک درگه
امیری کو سزد خاک درش را الامان آید

امیری کو ببایدتا بحکمش تکین گردد
مشیری کو نشاید پیر دامرش طغان آید

امیری کو اگر در بزم عدل و داد بنشیند
خجل از عدل و دادش در لحد نوشیروان آید

مشیری کو بصد تمکین نهد بر رخش دولت زین
تو گویی بر بپشت صرصری کوه گران آید

همی بر خرمن عمر عدو برق یمان گردد
نعوذاً بالله ار با تیغ تیز جانستان آید

بسوزد دشت گر روزی بکف شمشیر کین گیرد
بلرزد کوه گر بر دست او گرز گران آید

ز سطح ارض تا روز قیامت خیزد آن گوید
اگر بر دست او در حملهٔ دشمن سنان آید

ز بیم خنجرش بر جان گردان رعشه افتد
ز سهم دشنه اش بر کام نیوان الامان آید

رسد از تیغ او بر بدسگال خیره‌سران کو　　ز شمشیر ید الله بر عدو در نهروان آید

بروز بزم او قاآن تتش و ار انشان باشد　　بگاه رزم او قارن سنان آرش کمان آید

بنام ایزد بهر رزمیکه باشد نامور باشد　　تعالی الله بهر بزمیکه آید کامران آید

کجا ممکن نظیرش را فلک با صد نظر بیند　　محال است این قرینش و زمین از صد قران آید

بنازم این جلال و اقتدار و جاه و حشمت را　　که نصر و فتح و پیروزی مرادرا همعنان آید

جوان بختا زهی طالع که چرخ پیر و گیتی　　بفر بخت و اقبال تو پیرا نوجوان آید

تو آن میر خردمندی که از اقبال و تمکینت　　همی در موکب جلال تو دولت دوان آید

دلم خواهد امیر الشنوی از روی دلگرمی　　مرا بر درگهت عرضی است خواهم بر زبان آید

امیر او رسخن یکتای بیهمتاے آفاقم　　گرم با شاعران دهر گاه امتحان آید

همانا پیشهٔ من شاعری بود و زفضل حق　　که از این شیوه ام والله ننگ خاندان آید

ولی دیریست کز ظلم فلک مبهوت و حیرانم　　فلک هر لحظه ام باشد قفی بر قصد جان آید

پناه آورده ام میرا بدرگاه جلال تو　　چه گردد باب جود تو مرادا را لامان آید

بدین حال پریشانی شنو شیرین کلامم را　　که صد تحسینم از حسان مفلق بر زبان آید

چه باکم گر قوافی شد مکرر زانکه میدانم　　بهر حالت قبول آن امیر قدردان آید

ترا ای کعبهٔ امن و امان سنجر دعا گوید　　بیا بشنو که آمین از لب کروبیان آید

الا تا نوبهار اندر بماه فروردین گردد شه — الا فصل خزان تا در بماه مهرگان آید

دو دودت خرم و بشگفته چون گل در چمن باشد — حسودت در غم افسرده چون یخ در خزان آید

چکامه در ستائش ذات با برکات پدر فلک کمال و شمس آسمان شوکت و افضال حضرت محمد یونس خان رئیس عالی دودمان دوتولی دام مجده العالی گوید

فلک در خاک هندم داد ماوا — فغان زین ظلم و بیداد و تعدّا

زغم در سینه ام خون گشت زهره — که می ترسم ازین هند جگرخا

برید از ملک پاکانم بصد عنف — که خاکش را جنان باشد جبین سا

مرا بخشید این میراث آدم — کزان جنت کنم در هند سکنا

نه آدم اندرین زندان بخواری — شدی محبوس از یک ترکِ اولی

چو من اولاد آدم بودم اخـر — شدم غرق معاصی بی محابا

مرا میراث آدم شد سزاوار — برای کیفر کفران آلا

بپاداش گنه باشد که باشم — جلیس هندو و مانوس ترسا

خوش آن روزیکه می سودم جبین را — بخاک یثرب و بر ارض بطحا

وجودم بود بر احرام مُحرم — زبانم بود بر لبیک گویا

زمانی بر حجر میسودمی چهر | شدی زان چهر من مهر درخشا
گهی بر طوف شائق بودیم دل | گهی بر سعی عاشق بودیم پا
گهی در حجر اسمعیل مجبور | گهی جائی براهیم مصلّا
گهی اندر منا گاهی بمشعر | گهی اندر جبل بودم شناسا
دویدم جان گهی بر رجم شیطان | کشیدم دل گهی بر کوه حرا
گهی در مستجارم بود مسکن | گهی رکن حطیمم بود ماوا
برای غسل گه بودم بزمزم | گهی بهر زیارت در معلا
کنون در این دیار محنت آثار | شدم با محنت و اندوه دروا
رسد بر گوش من آواز ناقوس | گه از بتخانه گاهی از کلیسا
مراد از رام جویم همچو هندو | سخن از خاج گویم همچو ترسا
بچشم من نیاید از بد و نیک | بغیر از نقش زنار و چلیپا
نه هندویم که پویم راه هندو | نه نصرانی چه گویم با نصارا
برهمن نیستم کز بت پرستی | به بندم بر کمر از صدق کمرا
نه قسیسم که با شوق دل از جان | گه از مریم سرایم گه ز عیسی
ولی با اینهمه از دولت هند | بپاداش عمل دیدم مکافا

بود بتخانه ام جا برهمن وش | همه دیر است مسکن راهب آسا
شده هر نیکم اندر دیدگان بد | بود هر زشتم اندر چشم زیبا
دل چون پرنیانم از قساوت | بجسم سخت شد چون سنگ خارا
اگر خواهم کباب از ران خنزیر | مرا بے گفتگو آید مهیا ؛؛
وگر جویم شراب از جام هندو | مهیا گردد و پاک و مهنّا
شراب از جام هندو هم ملذّذ ؛؛ | کباب از ران خنزیرم گوارا
مرا لخت جگر نان مقرر | مرا اشک بصر آب مصفّا ؛؛
الا اے آسمان سفله تا چند | مرا سازی بهر غم دست فرسا
تنم را افگنی گاهے ز بیداد | دلم را بشکنی گاهے ز یغما
کنی در کام دانا زهر قاتل | ز شهد و شکر آرے قوت کانا
ز تو عاقل خورد زهر منقّع | ز تو جاهل برد جوز منقّا ؛؛
متاع اهل دانش از تو کاسد | برونق ابلهان را از تو کالا
شریف از جود و افضال تو محروم | رذیل از فیض انعامت توانا
ندانم اے سپهر سفله پرور | بود اندر سر شومت چه سودا
بنادانت چرا باشد محبّت | چسان این دشمنی با شخص دانا

چرا آن از تو باکام است و دلشاد … چرا این از تو بدنام است و رسوا
متبر سای چرخ از روزیکه آرم … شکایت نزد میر نکته پیرا
محمد یونس آن میر خردمند … فلک درگاه خان گیتی آرا
که از نور جمال بیمثالش … جهان بین جهان گردد مجلا
نه بیند با هزاران چشم انجم … قرینش را فرو فی چرخ خضرا
زمین از حزم او گردیده ساکن … فلک از عزم او گردیده پویا
جهان از رای نورافشش روشن … چو سطح گیتی از نجم ثریا
تواند بست حزمش پل بعمان … دواند عزم او کشتی بصحرا
خدیوا اے خداوند خردمند … امیرا اے جهان داور دانا
بهمت باج گیری از سکندر … بحشمت تاج برداری ز دارا
بشوکت آسمانت آستان بوس … برفعت آستانت آسمان سا
خدایا آفریده ملک گیهان … بپا شد تا بگیتی چرخ مینا
چو تو اندر جلال و شوکت و فر … ندیده دیدگان پیر و برنا
بلی همچون تو فرزندی بگیتی … ندارد چار مام و هفت آبا
بنور طلعت نورانی تو … مهین رخشنده خورشید است حربا

شود چشم دبیر چرخ[۱] خیره ‌‌ چو برگیری قلم از بهر انشا

بیفتد لرزه بر اندام رستم ‌‌ سنان گیری اگر در روز هیجا

بجنبانی اگر بر کوه گهکوب ‌‌ بسنبانی[۲] حجر را تو تیا سا

بمیدان از خروش کوس کاوس ‌‌ قیامت را نمائی آشکارا

بهیجا از غو[۳] غو تان سمندت ‌‌ بیفتد بوهمن بر جان اعدا
یعنی لرزه ۱۲

شگافد برق تیغت زهرهٔ شیر ‌‌ بدرّد تیغ تیزت قلب خارا

بیفتد شیر گردون را بگردون ‌‌ ز بیمت رعشه بر اندام و اعضا

پرنده ناوک تیزت نشنید ‌‌ بسینه خصمت چون مرگ مفاجا

چو برگیری پرنگ[۴] برق مانند ‌‌ چو بنشینی بر اسپ و شبت بیما

جهانی اسپ را از چرخ اخضر ‌‌ رسانی تیغ را بر فرق جوزا

تو باشی قدردان اهل دانش ‌‌ توئی بر فضل هر یک خوب بینا

سزد در مدرس فضلت نشنید ‌‌ بشاگردی ارسطالیس[۵] و لوقا

کسی را کے بود پرواهی روزی ‌‌ توئی رزق جهانی را بکفا

ز درعت حلقهٔ خور دیست گردون ‌‌ ز دستت قطرهٔ جودیست دریا

ز قهرت لطمهٔ شوخی است عمّان ‌‌ ز جاهت خطوهٔ تنگی است بیدا

[۱] دبیر چرخ عطارد را گویند ۱۲ [۲] بسنبانی بکوبد در زمین کند ۱۲ [۳] غو فریاد و آواز و صیحه و شیحه را گویند ۱۲ [۴] پرنگ شمشیر را گویند [۵] ارسطالیس و لوقا هر دو نام دو حکیم است

بدین جاه و جلال و شوکت و فر ⁂ فلک جا ها حسودت را چه یارا
که همسر گرددت در دور گیتی ⁂ که همتا آیدت در دوار دنیا
کجا احمد کجا بوجهل احمق ⁂ کجا بلعم کجا دعوات موسی
تو باشی در زمانه مهدی عهد ⁂ کند مهدی کسی از دجّال پروا
عدوی تو خری باشد مجسّم ⁂ تو اندر مهد دانش همچو عیسی
خر آدم کی شود از جل زربفت ⁂ شود مه سفله کی از رخت دیبا
جوان کی گردد از مشاطه فرتوت ⁂ کجا از غازه گردد زشت زیبا
بلی بر غازه و مشاطه هرگز ⁂ ندارد حاجتی حسن دلارا
امیرا ایکه از یمن قبولت ⁂ گذشته پایه شعرم ز شعرا
چو طرز و شیوه شیوای سنجر ⁂ نباشد شاعری را شیوه شیوا
کشائی گر نظر براین چکامه ⁂ ببینی تا بمقطع گر ز مبدا
نبینی اندرو یک لفظ مهمل ⁂ نیابی اندرو یک حرف بیجا
تو گوئی از مدیحت در لبانم ⁂ اقامت جسته اعجاز مسیحا
دلی با اینهمه از جور گردون ⁂ رخم از اشک گلرنگ است حمرا
دود چون مار رنجم در بپیکر ⁂ خلد چون خار مویم با عضا

زبس در سینه ام غم جسته مسکن | دل بیچاره ام گردیده شیدا
همی از ظلم چرخ سفله پرور | چکد از فرقدین من ثریا
بلی کشخان[له] سپهر دیو سیرت | نباشد با کسش لطف و مدارا
فلک دیویست بدخوی و مرّد | مدارا از دیو نیکوئی تمنا
مجو شهد و شکر از نیش عقرب | مکن از زهر امید مداوا
کسی از کاسنی ناخورده شکر | کسی از خاربن ناچیده خرما
مها من از مدار چرخ وارون | بحق تو ندیدستم مدارا
غم و رنج جهان بسته است با من | سپهر داوری عقد مواخا
ایا مهر سپهر عز و تمکین | نجات از جور گردونم بده بخشا
پس آنگه داد ما از گوشمالی | مر او را نیز تنبیهی بفرما
اگر یابم نجات از جور گردون | نمایم چنبرش را زیر و بالا
بلی امید آن دارم که آخر | دلم از مهر تو گردد تسلا
تو ای ممدوح ذی اجلال سنجر | بچشم من رخ امید بنما
بود پرنور تا هر صبح نوروز | بود دیجور تا هر شام یلدا
شود یار تو خصم محنت و غم | بود خصم تو یار رنج و غوغا

[له] کشخان بمعنی قرمساق است ۱۲

قصیده در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سید عالی دودمان حضرت سر سید احمد خان صاحب بهادر دام مجده

چو طفل روز گردید از افق بار دگر پیدا | برآمد آستین حضرت موسی ید بیضا
برون شد یوسف زرین رسن تا از چه ظلمت | عیان شد زمزم آتش‌فشان از گنبد مینا
بتخت زمردین شاه ختن زد تکیه عزت | فرو افتاد شاه زنگبار از مسند اعلا
شه خاور زمین بر کف گرفت الماس گون تیغ | ز هر سو خیل زنگی شد برون از عرصه هیجا
هوا از ابر شد گریان لبان دیده وامق | زمین از غنچه شد خندان شبیه چهره عذرا
گهی شد باد عنبر بیز اندر ساحت گلشن | گهی شد ابر گوهر ریز اندر دامن دریا
پریشان طره سنبل نواخوان در چمن بلبل | شده مبهوت سیر گل بحسرت نرگس شهلا
ختن شد هر دم از بوی ریاحین ساحت هامون | ختا گردید از روی زواهر دامن صحرا
ز شاخ ارغوان آید نوای ارغنون دلکش | ز برگ ضیمران خیزد و لحن خارکن خنیا
چمن شد از فروغ روی گل چون آذر برزین | دمن شد وادی ایمن ز این گلبن زیبا
سلیمان سمن بر تخت بلقیس چمن خندان | ز شوق از جان کشد بلبل ز دل آوا
رسد بر گوش جان و دل ز فرط عشرت و شادی | ز مرغ زار از هر مرغ زارے قلقل و غوغا
براغ از هر طرف قهقهه زنان کبکی طناز | بباغ اندر زند چهچه ز هر سو بلبل شیدا

من اندر کلبهٔ احزان نشسته باو لی پژیان | که ناگه از در م خندان درآمد دلبری رعنا

نگارے چار دہ ساله زسنبل بر مهش هاله | نظر بر روے او واله خرد بر موی او دروا

بتی شوخی سخندانی مهی مهر درخشانے | بقد سرو خرامانی بگیسو رهزن دلها

دو دم جانش پر از شکر لب لعلش روان پرور | فشانده زلف چون عنبر زهر سو بر رخ زیبا

بروی مینو بمو دلجو بخو آهو ببو نیکو | بتن مرمر بلب کوثر برخ جنت بقد طوبا

گلستان بو مسلسل مو کمان ابرو منور رو | درش دندان لبش مرجان لش سندان بر تن کنجا

دو چشمانش و ساغر مل و زلفش بهتر از سنبل | ختن زلف و ختا کاکل پری چهره ملک سیما

قدش چون نارون موزون خش چون نار دان گلگون | شده سرگشته مجنون ز عشقش لیلے لقوی

خطش یک بوستان ضیمر رخش یک آسمان اختر | به گیسو نافهٔ اذفر بعارض لالهٔ حمرا

رسید از قید غم رسته دهان بکشود چون پسته | بگوشم گفت آهسته که برگو چامهٔ شیوا

بمدح سید ذیشان هوا خواه مسلمانان | خدیو خطهٔ امکان امیر معدلت پیرا

سلیل مرحمت پرور نبیل عاطفت منظر | خلیل معدلت گستر جلیل مملکت آرا

جهان فضل و رحمت سید احمد خان ذی حشمت

که از مهرش و مدنسرین زناف صخره صما

سیادت دستگاها داد خواها آسمان جاها | جهان از همت شخص تو شد چون جنت المأوا

ل دروا بمعنی حیران است ۱۲

ل [illegible] سنگی سخت ۱۲

بهر دشتیکه بارد ابر دستِ راد تو روید ‌ ‌ ازان صحرا بجائے سبزہ و گل لو لوِ لالا
همائے عدلت ار بر فرقِ گیتی سایه ندازد ‌ ‌ کند آهوی وحشی در دهانِ شیرِ نر ماوا
اگر از خلقِ تو بوئے برد باد صبا سازد ‌ ‌ همه روی زمین را پر ز مشک و عنبرِ سارا
نکردی در جهان اصلا پرستش مهرِ تابان را ‌ ‌ اگر آگه شدی از نور رای روشنت حربا
بود از گلشنِ جاهِ تو برگے روضۀ رضوان ‌ ‌ بود از ساحتِ قدرت غباری تودۀ غبرا
حسودِ جاه و اقبالِ تو آندم کامران گردد ‌ ‌ که از آبِ روان گردد علاجِ رنجِ استسقا
توآن میرِ خردمندی که در رای رزینِ تو ‌ ‌ بود زامروز روشن تر همه کیفیت فردا
جهان آن استقامت یافت از رای رزینِ تو ‌ ‌ که از روحِ روان یابد توانائی همه اعضا
همانا نکته نکته هر نکاتِ علم و دانش را ‌ ‌ بذاتِ اقدسِ تو میکند روح القدس القا
حسودت کی تواند با تو کوسِ همسری بد ‌ ‌ که نزدِ شیر روبه را کجا از دم زدن یارا
تو ای ذاتِ مکرم مهدی عهد بعصر خود ‌ ‌ ز دجالِ لعین البته مهدی کی کند پروا
نیارد دم زدن در نزدِ تو خصمِ خراطوارت ‌ ‌ که اندر مهد دانش ذاتِ پاکِ تست چون عیسیٰ
کجا از حیلتِ بوجهل ترسد احمدِ مرسل ‌ ‌ کجا از دعوتِ بلعم هراسد حضرتِ موسیٰ
گر افتم روبه اندر انگبین کند دم بو العلی گردد ‌ ‌ دلی کی به شود از سفله پوشد کسوتِ دیبا
بود از نطقِ پاکت آیتی سرچشمۀ حیوان ‌ ‌ بود از مهر رایت رایتی خوش بیضۀ بیضا
ق
زمین و آسمان اندر ازل بودند در جنبش ‌ ‌ چو شان ایجاد کرد از دستِ قدرت قادرِ یکتا

چو کردی از جمال خویشتن آفاق را روشن — چو بنهادی قدم با تمکنت بر تودهٔ غبرا[۱]

ز سنگینی جاه و حشمت و حلم و وقار تو — زمین شد ساکن الا آسمان باقی بود پویا

توئی عاقل توئی کامل توئی باذل توئی عادل — توئی مهتر توئی سرور توئی داور توئی دارا

تو بر گیتی امیر هستی تو بی‌شبهه و نظیر هستی — ندیدم خاطری هرگز لبان خاطرت دانا

زهی زان دانش و زمایه و فهم و سخن سنجی — که امروز از همه دانشوران باشی تو مستثنا

مخمر با سرشت اندرست گردیده دانائی — که صد بن اتقن[۱] دانا ستت چون با قبل کانا[۲]

توئی اندر زمانه خیرخواه دولت و ملت — تو هستی حامی دین حنیف و ملت بیضا

امیرا شکوه‌ها باشد مرا از گردش اختر — که او کرد است ما را در زمانه خوار و اندروا[۳]

کجا شد شوکت اسلام و اقبال مسلمانان — چرا گشتیم ما از هر جهت بی‌باک و بی‌پروا

نه ما از نسل آنانیم کز فر مسلمانی — رسیدی تیغ آتشبارشان بر تارک جوزا

نه دین ما فرو بگرفته بودی حیطهٔ عالم — نه بر شمشیر ما بودی مسخر عرصهٔ دنیا

نه اندر تحت حکم ما همه بحر و بر عالم — نه شاهان جهان بودند ما را جمله چاکرسا

نه گویا بود اندر تحت فرمان مسلمانان — همه روی زمین تا ارض جابلسا و جابلقا

نه از شمشیر ما روی زمین شد وادی ایمن — نه دین ما بدی اهل جهان را مامن و ملجا

نه شد هندوستان مفتوح از تیغ مسلمانان — نه دانم ای عزیزان بت شکستن بود کار ما

[۱] بن اتقن ... بوده است سر داران عقل مشهور بوده است در عرب چنانچه ضرب المثل شده که عقل ... عقل من ابن اتقن ... ۱۲

[۲] ... بمعنی ... است ۱۲

[۳] اندروا بمعنی ... است ۱۲ ۱۲ ۱۲

نه آخر اے مسلمانان ذوی انصاف با غیرت　　جهان شد گلستان از ریگ از یثرب و بطحا

نه علم ما فرو بگرفته بود آفاق را یکسر　　نه ما محسود شاهان جهان بودیم در هر جا

نه از ما بود فخر رازی و شوکانی و طوسی　　کجا شد طمطراق علم و فضل بو علی سینا

چرا امروز ما از هر جهت پستیم در گیتی　　چرا امروز ما هستیم اندر هر نظر رسوا

چه شد آن حشمت صدیق و فاروق امیر مسلمانان　　کجا شد شوکت عثمان ذو النورین بی همتا

کجا شد برش تیغ دو پیکر در کف حیدر　　چه شد پر زور بازوے علی عالی اعلا

کجا رفتند شجعان عرب اصحاب پیغمبر　　که خود می تاختندے شیرسان بر گله اعدا

بلے ما را دو چیز اندر جهان داده است این ذلت　　کزان دو غیرت و ناموس ما رفته است بر یغما

یکے باشد نفاق و دیگری جهل است کزین دو　　دل ما گشته چون سندان و قلب ماست چون خارا

مسلمانان اگر متفق بودیم در گیتی　　چرا در تحت حکم دیگران ماندیم عبد آسا

اگر ما محبت بودیم هرگز بت پرستان را　　نمی بودی بما و دین ما امروز استهزا

خدا داند عزیزان احمد و اولاد و اصحابش　　نه سنی بود کس زیشان و نه شیعی سوفسطا

اگر ما داشتیم امروز علم و دانش و مدرک　　چرا امید داشتیم از (کانگرس) اینهول در دلها

وریغا کمتر از هر فرقه ها گشتیم در عالم　　خصوصاً هم ازین بنگالیان پشت نازیبا

فسوسا گر شود موقوف بر دانش جهانبانی　　بما حاکم شوند امروز قوم ارذل دنیا

طوسی مراد از خواجه نصیرالدین ۱۲

الا آخر ز یزدان شرم ما باد ای مسلمانان ‖ چرا ما ننگ بار آورده ایم امروز زاستر خا

چسان محکوم حکم مشرکان گردیم در گیتی ‖ نه ما نسلِ وارثان بودیم از اجداد و از آبا

اگر بائست ما را تحت حکم دیگران بودن ‖ خداوند بود از مشرکان اهل کتاب اولا

نصیب ما کجا از اتفاق مشرکان گردد ‖ همی جز خواری دنیا و غیر از ذلت عقبی

کسی از کاسه‌ی ناخورده هرگز شربت شکر ‖ کسی از خاربن ناچیده هرگز خوشهٔ خرما

ننوشیده است کس از نیش عقرب نوش جان پرور ‖ نه از زهر منقع خورده کس اندر جهان حلوا

چه نادانند قومی مرز ما خواهند در گیهان ‖ که با شان متفق باشیم از اعلای تا ادنا

چه از ما اتفاق ار آمدی اندر جهانداری ‖ چرا با خود نکردیم اتفاق اندر زمانه تا

ذلیل و خوار از آن ما نمیگشتیم در عالم ‖ بحال ما الا رحمی نماید داور یکتا

مسلمانان نخود بائست اول متفق بودن ‖ پس آنگه ما و تیغ آبدار عرصهٔ هیجا

بما لازم بود امروز الحق دانش آموزی ‖ پس آنگه ما و گوی سبقت میدان پهنا

الا خوش موج زن گردیده بحر رحمت یزدان ‖ که چون تو سیدی گردیده ما را رهبر و مولا

نمودی کالجی بر پای در هند و زمین آنسان ‖ که رشک آرد بدو در چرخ چارم روضهٔ علیا

بنایش چون اساس دین احمد نغز و مستحکم ‖ اساسش چون بنای عرش اکبر خوب و مستعلا

شنو در مدرس آن ثه کند زانو بشاگردی ‖ ارسطالیس و افلاطون و هم جالینوس و لوقا ۱۲

له روضهٔ علیا بهشت ... آسمان چهارم است ۱۲

قوی شد پشت اولاد وطن امروز در گیتی ‌ ‌ ‌ ازین دار العلوم و همت آن سید والا

ریاض گلشن امکان شد از افضال تو خرم ‌ ‌ ‌ بنائے کعبۂ ایمان شد از اقبال تو بر پا

تعالی شانه زین همت مردانه ای سید ‌ ‌ ‌ که خود را وقف اولاد وطن کردی تو سر تا پا

ترا ایزد معین و حامی اسلام فرموده ‌ ‌ ‌ که ما را خود نجاتی بخششی ازین رنج غم افزا

تو ای احمد خصال از جانب دارندهٔ گیتی ‌ ‌ ‌ شدی مامور علم و تربیت بر پیر و بر برنا

ترا بخشیده ایزد در جهان فر مسیحائی ‌ ‌ ‌ که چون مردگان را سازی از علم و هنر احیا

بگردن هر که انداز د بحکمت رشتهٔ طاعت ‌ ‌ ‌ بدو آن رشته گردد همچو حبل عروة الوثقی

چه باک از چند تن بوجهل بنیادان سگ فطرت ‌ ‌ ‌ بتو عوعو کنند از دو ربا صد شورش و غوغا

نشاید ای سپهر دانش و فضل و جوانمردی ‌ ‌ ‌ بجز عوعو کردن سگهاے نادان آوری اصغا

بعجز و انکسار اسے آیت الطاف ربانی ‌ ‌ ‌ رفاه قوم را این بنده دارد از تو استدعا

الا ای ناخدای کشتی دین مسلمانان ‌ ‌ ‌ تو بر ساحل رسان ما را از ین گرداب طوفان زا

چه گردد گر مرا از خادمان خویش بشماری ‌ ‌ ‌ که تا من بر سر گردون گذارم پای استغنا

زمین مدح ذات اقدس آن سید کامل ‌ ‌ ‌ گذشته پایهٔ شعر من اندر رتبه از شعرا

شمول نعمت افضال تو عام است در گیتی ‌ ‌ ‌ جهانی خوشدل است از فیض انعامت من تنها

ترا سنجر دمی کز جان صدق دل دعا گوید ‌ ‌ ‌ لب روح الامین فی الفور بر آمین شود گویا

الا تا چار چیز از چار چیز اندر وجود آید
فراز کرم و نم از ابر و زر از کان و در از دریا

حسودی بدسگال تو شود با درد و غم مدغم
حبیب بهمال تو بود با خرمی یکجا

این چامه بتقریب دعوت مستر بک معلم اول مدرسه خوانده شد

امشب ز عنایات خداوند جهاندار
شد دیده من روشن ازین بزم دگربار

این بزم همانست که از لطف خداوند
بارد همه علم و خرد وش از در و دیوار

این بزم همانست که نادیده بگیتی
این گونه کسی بزم نکو هیبت آثار

مطرب هله برخیز تو و چنگ و نی آویز
افگن بجهان غلغله از بربط و از تار

ای ترک پریچهره ایا ساقی مهوش
ای شوخ شفابخش دل از نرگس بیمار

باز آر از آن باده گلرنگ که جامش
رخشنده چو خورشید بود در شب تار

فصل دی و هنگام خزان موسم سرماست
برخیز بتعجیل تو ای لعبت فرخار

ریز آتش بی دود ابر آب فسرده
یعنی که بده باده گل طینت و گلنار

زان آب روان آر که از آتش جامش
یکباره جهان گردد از آن آب شرر زار

آتش کف من باده آتش صفت آور
کآتش زنم از شوق برین جبه و دستار

خواهم که کشم باده بصد فرحت و شادی
تا آنکه درین بزم شوم سرخوش و سرشار

زین بزم دماغ دل و جان گشته معطر
بی شبهه چو دشت ختن از نافه تاتار

گویا که درین بزم پرشیده بصد ناز
دلدار پریچهره من طره طرار

بر فرحت این بزم برد رشک بگیتی — امشب بصد افسوس همی ساحت گلزار

هم خیره درین بزم ز زرّی حسد و رشک — با دیدهٔ انجم نگرد گنبد دوّار

این بزم امیریست فلک جاه و جوان بخت — کامروز چو او نیست یکی عاقل و هشیار

این بزم امیریست ملک خوی و ملکخوی — بر تهنیت و فخر از آنست سزاوار

این بزم امیریست که از لطف خداوند — در رتبه و اجلال بود آصف جم وار

مستر بک نیجاه نکو طینت عاقل — کو دهر ندیداست چنو میر هشیوار

آن زادهٔ آزادهٔ جوزف بک نیجاه — کامروز ز هر علم و هنر هست خبردار

آن داور عالی گهر راد جوان بخت — کو همچو دو (نیم پت) بود از دانش و هنجار

آن مهتر والا نسب آن منبع دانش — کز خلق نکو شد بجهان محرم اسرار

ای بدر فلک مرتبه ای صدر جهانقدر — ای آنکه بدست تو گهر خاره صفت خوار

رحمت بو خاهست یکی ماردم آنج — طبعت بز کاهست یکی قلزم زخار

تیغ تو و کلک تو یارا و خداداد — بر جان و دل خصم بد اندیش خطاکار

آن گشته جهانسوز تر از آتش زرتشت — وین گشته جگر کاه تر از کژدم جرّار

این بزم همایون تو بزمی است طرب زای — زیباست که خوانمش چنو جنت انهار

از یمن وجود تو درین بزم مقدّس — گر دیده ز هر سو علم جهل نگونسار

از میمنت بزم تو آیین تو امشب ۞ زآئینه دلهاست عجب انس نمودار
گویا که درین بزم نشسته است بصد انس عیسای فلک مرتبه با احمد مختار
کو امت ذی رتبهٔ این هر دو پیمبر جمعند درین بزم طرب زای بدربار
چشم بد ازین بزم شود دور که هر دو گشتند درین بزم بصد وجد بهم یار
آن حرمت این راز حیا گشته نگهبان این حشمت آن راز وفا گشته نگهدار
ساقی تو ز جا خیز بده جام پیاپی تا من بنشاط و طرب و فرحت بسیار
یک باده صحت کشم از قیصر هند یک جام بیاد رخ شاهنشه قاجار
المنة لله که بفضل و کرم او طبعم شده از وجد درین بزم گهربار
دیدندی اگر نطق مرا اخطل و اعشی هرگز بجهان لب نگشودندی بگفتار
هرچند ازین پیشه مرا هست بسی ننگ والله ازین شیوه مرا هست بسی عار
اصلم بود از دودهٔ عظام سلاطین نسلم بود از تخمهٔ شاهان جهاندار
لیکن ز عنایات خداوند خطابخش نطقم بسخن گشته دُرریز و شکربار
امروز بمن ختم سخن گشته بگیتی چون ختم رسالت برسول الله ابرار
بر جان عدو آمده شمشیر زبانم چون تیغ دو پیکر بکف حیدر کرار
طبع من و این شاعرکان صعوه و شاهین کلک من و این ماحکان کرگس و مردار

زخم است دل هر یکی از نیزهٔ کلکم ‌ ‌ همچون دل خصم دنی از پیلک پردار

سجده بردم عیسیٰ سجده اندر رگهٔ نظم ‌ ‌ هم انوری از منطق من خواسته زنهار

از حملهٔ نظم همگی منهزمانند ‌ ‌ چون از سپه شاهجهان خصم سبکسار

از یک تنهٔ من اینهمه چونند گریزان ‌ ‌ گر نیست زبانم بسخن ناطق سحّار

ای مدعیان این من و این خامه و آمه ‌ ‌ تا زشت ز زیبا شود و امر و نزید پدار

این رسم نوازش نبود اهل هنر را ‌ ‌ تا کی کشم از دست شما اینهمه آزار

با اینهمه ای خویش پرستان بد اندیش ‌ ‌ با اینهمه بی نکته نفهمان بد اطوار

با نقد خرد نکته شناسان سخن سنج ‌ ‌ اشعار مرا جمله بجانند خریدار

هر یاوه ورا کی نشود شعر دل آویز ‌ ‌ هر بیهده گوئی نبود قابل اظهار

آخر چه انصاف ندارید بگیتی ‌ ‌ کی پشک شود مشک ختن در بر عطار

سنجر بدعا کوشش بدرگاه الهی ‌ ‌ زین بیهده گویان غل بگذر و بگذار

تا هست بگیتی سخن از کعبه و از دیر ‌ ‌ تا نام بعالم بود از سبحه و زنار

تا شهرهٔ آفاق بود نام قلیدس ‌ ‌ افسانه بود تا بجهان ذکر سنمار

این مدرسه معمور بماناد بگیتی

وان پیر جوان بخت ور دستیده و سالار

چامه که بتقریب دعوت خوشی فروفیسران مدرسة العلوم ساخته شده

دوش در بزم من آن آینه رخسار آمد
طوطی نطق من از شوق شکر بار آمد

آمد آن ترک دل آزار بصد عشوهٔ ناز
دل من مژده که با طرهٔ طرار آمد

چشم سرمست قوی پنجهٔ او رابنگر
کز ادا رهزن یکقافله هشیار آمد

زلف مشکین به پریشید و جهان خوشبو کرد
گوئیا قافله از تبت و تاتار آمد

چه خطا کرده الا زلف سیه نامهٔ او
که بچاه ذقن اینگونه نگونسار آمد

گرسمند ربنود زلف سیاهش بچه سان
حلقه زن صبح و مسا بر زبر نار آمد

مار را ره بجنان گر بنود پس ز چه رو
زلف در جنت رخسارهٔ او مار آمد

چشم مخمور چو بکشود و پر و بیم نگریست
دل من معتکف خانهٔ خمار آمد

آن برهمن بچه تا زلف گرهگیر گشود
رگ جان بر تن من رشتهٔ زنار آمد

ما هم از غنج و دلال و حرکات و سکنات
بر همه ماه رخان قافله سالار آمد

تا که چشمان پر از فتنهٔ غماز گشود
نرگس از رشک دو چشمانش بیمار آمد

زلف او شام ابد گشت بروز روشن
روی او صبح ازل در به شب تار آمد

چهر آئینه لعنیا مهر جهان آرا گشت
ور بجا زلف کجش عقرب جرار آمد

عالم از نشئهٔ لعل لب او خلد شد
گیتی از عکس رخش ساحت فرخار آمد

خال را دانهٔ و دو زلف سیه ام بنود … از قضا مرغ دلم سخت گرفتار آمد

می ندانم چه شد الا که همین دانم و بس … که ز عشقش بدلم بیلک پردار آمد

الغرض از ورم آن شوخ طربناک رسید … خود تو گوئی که زمی سرخوش و سرشار آمد

لب لعل او به تبسم بگشاد از ره مهر … لیک آن لعل که همواره گهربار آمد

گفت برخیز و بگستر ز طرب بزم نشاط … گه ز نوشیدن رطل می گلنار آمد

هان تو بنشین و بکش بادهٔ عشرت کامروز … بگلستان طراوت گل بیخار آمد

بکش از روی طرب جام محبت اسلوب … که بصد دبدبه سر حلقهٔ احرار آمد

نامور مستر جوزف بک نیکو طینت … همچو گل خرم و خندان بگلزار آمد

باب نام آور استاد ارسطو تحقیق … که ز چهرش خرد و علم نمودار آمد

بس از آمدنش در دل هر طالب علم … فرح و خرمی و وجد پدیدار آمد

شکر تشریف شریفش ز ره فخر و ادب … هر یکی را ز ادب بر لب اظهار آمد

ویژه هر را د فروفیسر این کالج را … طرب و خوشدلی امروز سزاوار آمد

آنچنان بزم طرب را ز ادب گسترد ند … که به بزم فلکی زهره بزنهار آمد

حبذا مدرسهٔ نغز که از تعمیرش … خاک ز افلاک فزون پایه بمقدار آمد

تنگ از وسعت او ذهن قلیدس و گر … دنگ از فصحت او هوش سنمار آمد

[illegible]

نیست این مدرسہ بل آنکہ بعلم و دانش | سوجزن گشتہ یکے قلزم زخار آمد

گر ابوجہل بدین مدرسہ بنہادی پا یے | ہان ز بہر دانش و بہر علم ہشیوار آمد

باقلان را اگر این مدرسہ ادی تعلیم | مثل بن القن ہر یک خرد آثار آمد

لاجرم ہر کہ درین مدرسہ تعلیم گرفت | ہمچو بقراط بآئین و بہ ہنجار آمد
نام حکیمی مشہور است ۱۲

ملت اینگونہ اگر یافت بدانش تعلیم | بہر دولت دل و جان در کف ایثار آمد

اے فلاطون تو ز یونان بسوئے ہند بیا | تات آسان شود ہر نکتہ کہ دشوار آمد

اینہمہ فخر از آن است کہ خود قیصر ہند | نام ایزد و بجہان معدلت آثار آمد

امپرسی است کہ ہان سیزر چو لیشن عہ بعد | سوجرا سا چو یکے بندہ بدربار آمد
یعنی قیصر است ۱۲

آنکہ در جلوہ چو ناہید باشراق بود | آنکہ در حملہ چو بہرام بہ پیکار آمد

فرے از ہمت مردانہ سید کامروز | ہادی ما ہمہ چون احمد مختار آمد

پشت دین است شد از ہمت مردانہ او | ہمچو پشت نبی از حیدر کرار آمد

سنجر اطبع تو مانا بسخن ملہم شد | یا کہ ماروت صفت اینہمہ سحار آمد

تاکہ ہر صبح الا از پے آرایش مہر | مہر رخشندہ برین گنبد دوار آمد

و ہر از مکتب این مدرسہ یابد تعلیم | تاکہ نام از خرد و خرمن و خردار آمد

قصیدہ کہ بخواہش طالبان علم مدرسہ ساختہ شدہ

اگر بمعلم آن یار گلعذار آید | جہان ز طلعت او رشک نوبہار آید

عہ نام کسی است کہ اول در ملک روم مخاطب بسیزر شد یعنی قیصر و ہم اول کسی است کہ جنگل ہای انگلستان را آباد کرد و مردمان وحشی آن ملک تحت حکومت خویش آورد و عاقبت بکلیاپترا مفتون شد کہ زنے جمیلہ و خوبروے

دشاہی بودہ است عاقل و ہوشیار و معدلت آثار ۱۲

بتی که طرهٔ طرار پیچ در پیچش کمند گردن دلهاے بیقرار آید

بتے که از نفحات دو زلف مشکینش دماغ جان و خرد تبت و تتار آید

ز بوے چین دو زلفش خجل بود سنبل اگر بباغ بدان زلف مشکبار آید

شود ز نرگس فتانش دور چشم حسود که بے شراب گهی مست و گه خمار آید

الا که چشم بتم آهوے بود ختنی همیشه شیر دلانش ببلے شکار آید

عجیب چشم سیه مست دارد این بت من که طرفه رهزن یک ملک هوشیار آید

که گفت زلف سیاه بتم سمندر نیست مگر نه حلقه زن او بآتش انبار آید

شمار عاشق سروسهی بود بجهان قطعه نه هر که را اگر این قول اعتبار آید

بگو بقامت و زلف نگار من نگرد که تا درستی این قولش استوار آید

که گفت ره بجهان نیست شخص هندو را قطعه مرا کجا سخن خصم دل گذار آید

مگر نه خال بتم هندوے سیه کار است بگو بجنبت رویش پئے چه کار آید

نگار من بت من از درم در آید اگر مرا ز دیدن او دیده لاله زار آید

ببوسم از لب میگون او شوم سرمست اگرم ز بادهٔ احمر سرگهے خمار آید

ز خاک با کفن چاک پاک برخیزم مسیح سان گرم از لطف بر مزار آید

شود الا گل سوری ز شرم پژمرده رخ گشوده گر او آفتاب وار آید

شود ز رشک و حسد سرو منفعل بچمن ✻ گر آن نگار سهی قد بجویبار آید ✻✻

بیار ساقی من زان شراب خلاری ✻ که خلقی بتم امروز در کنار آید ✻✻

از آن شراب که در چشم جان و دانش و هوش ✻ بسان مهر درخشنده تابدار آید

از آن شراب که از نور جام رنگینش ✻ منیر کاسهٔ خورشید شرمسار آید

از آن شراب که گر روبهی از و نوشد ✻ چو شیر گرسنه هنگام کارزار آید

بساط عیش مرا در بپای خم گستر ✻ که دل بباده کشی بس امیدوار آید

شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود ✻ خرد وراست هر آنکس که میگسار آید

روا است مست شدن زینجهت که تیر فلک ✻ خوش و ببینهٔ آنکس که هوشیار آید

غرض تو محفل عیشی بساز کن امروز ✻ که در جهان ز من آن بزم یادگار آید

چه محفلے که از آنجا بگوش زهرهٔ چرخ ✻ نوای بربط و طنبور و چنگ و تار آید

تو خود ز وجد و طرب زلف عنبرین بکشا ✻ ز رشک زلف تو تا مشک سوگوار آید

پس آنگه آتش تر را بآب خشک بریز ✻ که از حرارت آن سینه پرشرار آید

که هر چه هست بسوز و بغیر بکجیه ✻✻ ز مهر بزم و ملم خوب فربار آید ✻✻

که خواهد از پی تشریف میهمان عزیز ✻ نکو طبیعت من تهنیت گذار آید

ستوده مسطر دیباچه را دجوزف بک ✻ که نیکنام و جوان بخت و نامدار آید

له آتش [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

خجسته حضرت باب جلیل مسٹر بک
که از اکابر آفاق در شمار آید

هم از جبین مبینش جلال و دانش و هوش
بروزگار بهر دیده آشکار آید

قدم چو رنجه کند در به بزم ما گذرد
بدهر حاصل ما جمله افتخار آید

ایا گروه فروفیسران این کالج
سزد همی خوشی و وجدتان شعار آید

رواست فخر نمائید در جهان همگی
که در به بزم شما آن بزرگوار آید

ایا جماعت طلاب علم این مدرس
چرا نه تان طرب و فخر بیشمار آید

کله ز فرط خوشی افگنید بر هوا
که میهمان شما امیر کامگار آید

بلی سزاست که در مدح میهمان شما
هم از زبان من اشعار آبدار آید

که میهمان شما انگلش نژاد بود
سزد که محفل تان فخر روزگار آید

ازان گروه بود این امیر والشوره
که هر یکی بزمین آسمان وقار آید

یکی بشوکت و حشمت فراسیاب شود
یکی بقوت و قدرت سفندیار آید

یکی جهان بکشاید ز کلک مشک آگین
یکی بمعرکه با تیغ شعله بار آید

یکی به پیشه چو قارن سنان بجنباند
یکی چو رستم با گرز گاوسار آید

همه شجاع و دلیرند و لیس قوی پنجه
که خصم دائم ازیشان بزینهار آید

اگر که صفحه آفاق را سپه گیرد
ازین گروه بس است ار یکی سوار آید

بلی بفضل خدا بختشان بود فیروز | که دایما بجهان خصم شان نزار آید
چو بر بجیع بداندیش خصم حمله کنند | یمین خصم بداندیش بر یسار آید
سنان بدست بگیرند گر بروز وغا | بخصم دولتشان نیزه شاهمار آید
بدور ملک خطی گر کشند در گیتی | اگر خطا نکنم آهنین حصار آید
بصد زبان اگر اوصاف شان بیان سازم | هر آنه حد بیان یک از هزار آید
کجا شدم ز کجا رشتهٔ سخن بگسیخت | گذشت وقت سخن به باختصار آید
بیا تو سنجر بنشان بسینه نخل دعا | که از استجابت آن نخل باروار آید
الا که فصل خزان تا بمهرگان گردد | الا که در همه فرودین بهار آید
لباس عزت شان دائما به بر باشد | عروس دولت شان جمله در کنار آید

واضح باد آنکه این بنده هنگامیکه در قصبه ببکن پور مشغول به ترقیم این گنجینه سخن بودم حضرت ارسطو فطرت و افلاطون حکمت بقراط زمان و جالینوس دوران جناب حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی بتقریب معالجه والدهٔ ماجدهٔ حضرت حبیب الرحمن خان به حبیب گنج تشریف آورده‌ند از سالها اشتیاق زیارت آنحضرت در دل میداشتم بخدمت ایشان حاضر آمدم الحق حضرتش را حکیمی حاذق و ادیبی فائق یافتم و جنابش را

طبیبی لبیب و ادیبی ادیب ملاحظه نمودم صحبتش را غنیمت شمردم و از ملاقات شان فیضها بردم و در مدح اوصاف حمیدهٔ آنحضرت قصیده بطلب خاطر ساخته بملاحظهٔ حضرتش رسانیدم بکلمات تحسین سرافرازم فرمودند مناسب دیدم که آن قصیده نیز درین گنجینه درج شود تا آنکه ازین بنده یادگاری مانده باشد و آن قصیده این است

بگاه صبح چو از مهر شد جهان روشن ‌ چو رای خواجهٔ دوران و افتخار زمن
به بیستون غمم جای بود چون فرهاد ‌ که آمد آن بت شیرین زبان غنچه دهن
گشود لعل لب شکرین و با من گفت ‌ که اوست ادیب زمانه بعلم و دانش و فن
نگر نه موسم عید است گاه وجد و سرور ‌ که همچو خلد برین گشته باغ و راغ و چمن
بهر طرف نگری بوستان پر از لاله ‌ بهر طرف گذری گلستان پر از سوسن
زمین باغ منقش چو فرش سقلاطین ‌ هوای راغ معطر بود چو مشک ختن
گشاده حنجر بلبل دریده معجر گل ‌ ز عندلیب بجز نوای او درامن
ز لاله گشته چمن همچو آذر برزین ها ‌ بعشوه سوده هوا اشک ناب بر هامون
بآب جوی نظر کن بود به از حیوان ‌ بخاک باغ ببین کو بود به از لادن
کشیده سر بفلک سرو کشمری بباغ ‌ چو سرو قامت موزون یار سیم بدن

نهاده نرگس بر فرق تاج چون خسرو — گرفته لاله بکف جام چون بت ارمن
زجاے خیز هما نا بیار رطل گران — بشوق دل بنشین و بگیر جام کهن
ازان شراب مروق که روبه ار نوشد — بگاه حمله شود شیر گیر و پیل اوژن
شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود — که در بدایرهٔ دور چرخ چو بکن
مده ز دست مستی که از کمان سپهر — خورد به سینه هشیار تیر قهر و محن
بویژه موسم عید است جاے قربانی — تو خون دختر رز ریز جاے اهرمن
زجاے خیز زبانی لباس عیش بپوش — زجسم خویش این جامهاے سوگ بکن
بپشت بام فلک بیرق نشاط بکوب — بجوید همی خسرو ابلق سمر ورزن
بگو بساقی گلچهره تان پیاله بیار — بگو به مطرب خوش نغمه هین ترانه بزن
زروے وجد و طرب یک چکامه بطراز — بمدح داور دوران خدایگان زمن
حکیم حاذق اصغر حسین دانشور — که حق نهاده ز حکمت بسار کش گرزن
رشته آورد بیش چار بام و هفت پدر — فتاده اند یک عنین دیگر استرون
بگاه رفعت باشد چو مهر در جوزا — بوقت همت باشد چو ابر در بهمن
هماے عدلش بهر جاے کافگند سایه — بلبک چنگل شاهین شود ز مهر و کن
گرفته خور بکف از راے دست خواهد — که عالم از رخ نیکوی او بود روشن

؎ تاج و افسر را گویند ۱۲ ؎ مرد دانا را گویند ۱۲ ؎ [illegible] را گویند ۱۲

ز بیم حادثهٔ روزگار نندیشد — هر آن کسی که ز لطفش ببر کند جوشن

زهی امیر ادیبا دلا فلک قدرا — جلالت تو بود چرخ پیر را دامن

نجوم زرع عطای تراست چون خوشه — سپهر مزرع جود تراست چون خرمن

زمانه کیست که از امر تو بپیچد سر — جهان که باشد کز حکم تو کشد گردن

توان حکیم فلک قدر و آسمان جاهی — که سر بحکم تو بنهاده است چرخ کهن

برون ز حکمت از دهر گشته بیماری — مگر به نرگس مست بتان گزیده وطن

اگر بخواهی از انجاش هم کنی بیرون — ز حضرت تو تمنا کنم به بخشش من

من این سخن و گر از کس نیکم باور — که حمل بار گران مرد را بکاهد تن

چرا که حلم تو کوهی است بس عظیم و گران — ازان تراند سرها بپیچ زحمتی بیدل

ز حکمت تو حکیما مرض بجای مریض — ز بیم روی نهان کرده در بگور و کفن

سزاست گو بمیت الحق بعجز بلیچ و ثنا — بانکسار سرایم ترا ثنا و سخن

ولی ز غصه بجوشیده مغز من اندر سر — بلی ز رنج بکاهیده جانم اندر تن

ز جور چرخ بسی رفته خون ز چشمانم — شده است دامن من معدن عقیق یمن

تنم چنان شده باریک از جفای سپهر — کند عبور تواند ز روزن در زن

به نزد بی هنران جهان هنر امروز — گمان من نبود در زمانه مستحسن

بغیر آن فلک جود و آسمان کمال — هنرشناس که باشد بگو بدور زمن
تو قدردان کسانی ایا سپهر هنر — بذات پاک تو نازد کمال و دانش و فن
هزار حیف که من با هزار دانش و فضل — چو زلف یار پریچهره گشتم آسیون
بدین کمال ز ناقدردانی گردون — دل بلاکش من مانده دربرنج و حزن
درین زمانه شهی گر کند کسب کمال — شود بهر آینه شهره گر بهر برزن
سپهر قدر را اهل زمانه نشناسند — ز کم شعوری بهر روزه راز بهر امن
سخن گزافه چه رانی تو سنجر از بیناب — ثنای شکر خداوند قادر و ذوالمن
همیشه تا بود افسانه عشق لیلی و قیس — همارہ تا بود اسمی ز رام و ز لچهمن
دو دو دو دولت او سرخ روی تا میعاد — حسود عزت او مبتلای رنج و محن

مخفی نماناد که بخواهش حضرت محمد فرزند الله خان صاحب دام الله بقاءه چند غزل وچند رباعی نیز درین مجموعه نگاشته می آید تا آنکه هر جنس سخن درین مجموعه جمع و فراهم گردد امیدوارم از ناظرین عظام که اگر در جائے بلغزشے و خطائے برخورند بذیل عفو و رحمت بپوشند و بر هنگ عزت و آبروئیم نکوشند

بالله التوفیق وهو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

بمحشر عاصیان را نیست جز امید بیم آنجا
که آمرزش بود و قبضهٔ شخص کریم آنجا

مجازی خانهٔ میخانه ام راه حقیقت شد
تو گوئی بود خود عین صراط المستقیم آنجا

برو زاهد دل صدپارهٔ عاشق بدست آور
ببین باشد نکوتر صدره از عرش عظیم آنجا

سوی میخانه شو یا می بشو از خود دو رنگی را
که خود نبود حقیقت را بجز رنگ قدیم آنجا

جنونم مقتدا و رهبر اقلیم عشق آمد
بلی عاشق نیابد راه با عقل سلیم آنجا

مگو بیهوده اندر طور جانان زانکه ارنی را
جواب لن ترانی یافت موسی کلیم آنجا

بیا بشنو تو در میخانه از می بوی جانان را
که ذات اقدسش جست باید از شمیم آنجا

بمیر اندر سر کویش که گیری زندگی از سر
که گردد زنده از انفاس خوشش عظم رمیم آنجا

بکوی عشق سنجر در رندی شیوهٔ خود کن
که مطلوب عاشق را بود قلب سقیم آنجا

بگشای ز آفتاب جمالت نقاب را
کاندر نقاب کس نکند آفتاب را

خورشید گر جمال تو بی پرده بنگرد
بر روی خود حجاب نماید سحاب را

یاقوت لب اگر به تبسم در آوری
از رشک خون کنی جگر لعل ناب را

در کنج چشم مست تو تا جای فتنه شد
کس در جهان ندید رخ انقلاب را

مگذار لب بتا بلب ساتگین می
ترسم لب تو مست نماید شراب را

شد چشم از تلاطم دریای اشک کور
دریا بموج بشکند آری حباب را

خالت بباغ جنت رخساره گندمی ست
کابلیس وار راه زند شیخ و شاب را

از خون من نمای سر انگشت خود خضاب
تا رونقی دهد کف تو این خضاب را

سنجر بحیرتم که نه وصل ار شود نصیب
از خود چگونه دور کنم اضطراب را

این خرقهٔ صد پاره دگر دوختنی نیست
چون زهد در و هست چرا سوختنی نیست

تحصیل محبت نتوان کرد به تلبیس
تلبیس چراغی است کافروختنی نیست

ای شیخ برو مسئلهٔ عشق بیاموز
هر چند که این مسئله آموختنی نیست

بر سوزن و بر رشته و بر بخیه چه حاجت — چاک دل صد پاره ما دوختنی نیست

سنجر که ز کالای یاد دست فرو شست
چون دیده ما چیست که اندوختنی نیست

فردا چو امید کرم از ذات کریم است — ما را ز گنه کاری امروز چه بیم است
بگشای در میکده ای پیر خرابات — بر من که دلم تنگ تر از حلقه میم است
این دل که بود شیفته روی دلارام — اندر شط می چست تر از ماهی شیم است
هر کس که دهد جان بامید کرم دوست — در روز جزا در خور صد اجر عظیم است
سر در قدم پیر خرابات گذاریم — کز یک نفس احیا کن هر عظم رمیم است
گر کفر نماید همه فرمایش بپذیریم — ما را خبر از واقعه خضر و کلیم است
سائیم بخاک در او جبهه که امروز — گر پاس درش اشرف رکن حطیم است
آنکو نکند سجده خاک در جانان — شیطان صفت از بارگه قرب رجیم است

سنجر که مقیم در جانان شد از آن روز
در گوشه هجران دلش از غصه دو نیم است

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند — آتش عشق تو بر هر دل دیوانه زدند
شانه بر طره خم در خم جانانه زدند — ناوک عشق مرا بر دل دیوانه زدند

عاشقان را نشد از صومعه کامی حاصل / عشق شد رهنمون تا در میخانه زدند

دل شوریده دلان هیچ تسلی نگرفت / تا در آن مصطبه مردانه دو پیمانه زدند

بیخود از نشأهٔ پیمانهٔ عشق تو شدند / دردمندانه ز دل نالهٔ مستانه زدند

لاابالی صفتان از شرر برق جنون / شعلهٔ شوق بجان و دل فرزانه زدند

بس نشاندند بدل شمع فروزندهٔ آه / شرر رشک ببال و پر پروانه زدند

تو بمیخانه و عکس تو ز هر جام پدید / حلقه این بیخبران بدر هر خانه زدند

زاهدان را ز حقیقت چو نبود آگاهی / ره یک سلسله از گرمی افسانه زدند

آشنایان در دولت او حیرانم / بچه امید خدایا در بیگانه زدند

همه جا جلوه گه طلعت لیلاست / اندرین بادیه بهر که سیه خانه زدند

سنجرا با رخ چون شمع فروزنده بتان / آتش حیرتم از عشوه بکاشانه زدند

عاشقان قهقهه بر کوچهٔ خمار زدند / چاک پیراهن جان بر سر بازار زدند

ای خوش آن دلشدگانی که بصد وجد و نشاط / خویش را حلقه صفت بر در دلدار زدند

ای خوش آنان که بصحرای آشوب جنون / پای پر آبله را بر دم هر خار زدند

ای خوشا وقت صبوحی زدگانی که ز وجد / جان و دل باخته یکساغر سرشار زدند

چشم بد دور که از میمنت شام فراق | عاشقان تو در دولت بیدار زدند
شرر شعلهٔ دل دامن افلاک گرفت | عشقبازان تو گر آه شرربار زدند
مرحبا زان دو سیه مست قوی پنجهٔ تو | که بشوخی ره یک قافله هشیار زدند
گره از زلف گره‌گیر خم اندر خم تو | باز کردند و مرا بر دل افگار زدند
بحر عشق تو عجب قلزم بی پایان است | خرم آنان که بدان قلزم زخار زدند
دست هر سفله بدامان وصالت نرسد | خیمهٔ عشق تو در وادی خونخوار زدند
هر کرا از یدِ عشق کلاهی دادند | مهر اسکات همش بر لب اظهار زدند
سینه چاکان رضاجوی ترا قفل سکوت | از حیا بر در گنجینهٔ اسرار زدند
نه چو آن بیخبرانی که ز کم ظرفی خویش | از طرب بانگ انا الحق بسر دار زدند

غیر دیدار مرا نیست علاجی سنجر
تیر عشقش بدلم تا پر سوفار زدند

خرگه عشق تو بر گنبد افلاک زدند | بخیه ز تارِ رهِ هوس دل صد چاک زدند
راه این بادیه هر چند خطرناک بود | دامن آلوده حریفان قلم پاک زدند
گرچه دیوانه صفت قطع مراحل کردند | شعلهٔ رشک بجان دل دراک زدند
باده خواران که ز می جرعه فشاندند بخاک | نمی از باده بسوز جگر خاک زدند

ای خوشا وقت کسانیکه باخلاص چمن — بوسه بر خاک در سید لولاک زدند
خوش صبوحی زدگانی که بیکجرعهٔ می — نعره از شوق وصال تو طربناک زدند
کار هر بوالهوسی نیست بتا جان بازی — فال این قرعه بنام من بیباک زدند
جلوه دادند چو سیمای دلارای ترا — آتش عشق باین سینهٔ صدچاک زدند
بر دل خستهٔ حیرت زدگان رهٔ عشق — تیری از ترکش آن غمزهٔ سفاک زدند

سنجر آشفته شد آن روز که از هر طرفی
شانه بر طرهٔ آن دلبر چالاک زدند

سحاب سان ز رخت در گر نقاب شود — ز جلوهٔ روی زمین پر ز آفتاب شود
بقهر چهره میفروز پیش ازین بت من — که از تجلی روی تو سنگ آب شود
منه لب شکرین بر لب پیالهٔ می — که مست از لب میگون تو شراب شود
بعشوه نرگس فتان خویش را مگشای — که ترسم آنکه جهانی پر انقلاب شود
من از وصال بنظاره اکتفا نکنم — که تشنه کام نه سیراب از سراب شود
بخواهش دل من آسمان نمیگردد — الا بسحر فنا آسمان حباب شود
کسیکه خنجر عشق تواش شهید کند — زمین تیغ تو مستوجب ثواب شود
تو شهسوار جهان کشور حسنی شها — بیا که حلقهٔ چشم منت رکاب شود

سپاه فتنه بگیرد تمام دنیا را
خدا نکرده گر آن دیده نیمخواب شود

پی اسیری تو مرغ دل گشاید پر
چو دام طره زلفت به پیچ و تاب شود

جفا مکن بوفا کوش ورنه می ترسم
خجل شوی اگرت موقع حساب شود

تو گفته که بمیر و ز هجر من سنجم
خدا کند که دعای تو مستجاب شود

گر از تو کام دل خود نیافت باکی نیست
که از سپهر سخا شاد و کامیاب شود

محمد تقی آن خان کامگار جلیل
که از تبسم او زهر شهد ناب شود

سپهر مرتبه دریای جود آنکه کفش
بگاه جود پر از گوهر خوشاب شود

کسیکه دست جوادش سحاب بید اگر
گه سخاوت و بخشش ز شرم آب شود

کسیکه لب بلب لعل یار میدارد
دگر بچشمهٔ حیوان چه کار میدارد

کسی ز عمر خضر ننگ و عار میدارد
که لب بچشمهٔ نوشین یار میدارد

بنا کسی ز وصال تو کامیاب شود
که در فراق قدم استوار میدارد

غزل سرای بنازم غزال چشم ترا
که طرفه شیردلان را شکار میدارد

تو با کسی نشدی مست اگر شب دوشین
پس از چه نرگس مستت خمار میدارد

بیا بیا بنگر کاین دل ستمکش من
ز هجر تو شرر شعله بار میدارد

لب تو چشمهٔ نوش است بالیقین بت من | که اینهمه گهر آبدار میدارد
شکنج طرهٔ پرپیچ و تاب تو هردم | تن ضعیف مرا تابدار میدارد
صبا ز چین سر زلفت آرد ار بوئی | دماغ جان مرا مشکبار میدارد

شنیده ام بت من آبگینهٔ دل تو
خدا نکرده ز سنجر غبار میدارد

آن کو غم عشق یار دارد | با ماه رخان چه کار دارد
آنکس که بدام او اسیر است | آزاد دل فگار دارد
دل چون رهد از خم کمندش | کو طرهٔ تابدار دارد
مفتون کند عشق سرکش | چون من نه یکی هزار دارد
دردی که ز هجر یار دارم | والله اگر شمار دارد
هرگز نه دل مرا قرار است | تا طره بیقرار دارد
گر خواست که خون من بریزد | دلدار من اختیار دارد
ای شوخ ز آه من حذر کن | کز آتش دل شرار دارد
شب با که شراب خورده بودی | کاین نرگس تو خمار دارد
که لعل لب ترا گزیده | کو رنگ گل انار دارد

سنجر ز فراق آن پری رو
پر خون دل داغدار دارد

کسی که عشق تو ای شوخ گلعذار ندارد — خبر ز پیچ و خم زلف تابدار ندارد
شب فراق ترا در پی است صبح وصال — کدام صبح امید است شام تار ندارد
شبی نمیگذرد کاین دل بلاکش من — خیال وصل ترا خفته در کنار ندارد
من و فراق تو و زندگی معاذ الله — اگر که یاد وصالم امیدوار ندارد
غریق لجهٔ هجر تو گشته ام هیهات — چه قلزم است غم هجر کو کنار ندارد
خزان رسیده بگلزار عمر من ز فراق — بلی عجب خزانی است کو بهار ندارد
نشسته بر دل من تیرها ز شست فراق — چنانکه خواهم اگر بشمرم شمار ندارد
خدای را مفریبم دگر بوعدهٔ وصل — که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد
چنانکه زلف ترا دائما قراری نیست — دل من از غم هجران تو قرار ندارد
بیک پیاله ز مینای عشق مست شدم — چنانکه تا ابد این جام می خمار ندارد

ز هجر یار دل آزار سیمبر سنجر
بلی بغیر تو کس چشم اشکبار ندارد

آن گلعذار طرهٔ پرپیچ و تاب داشت — واندر اسیر کردن دلها شتاب داشت

بالله ز جلوه پرده خورشید میدرید — بر روی چون گل از سنبل نقاب داشت
از آفتاب چهره برانداز پرده را — در پرده جان من که آن آفتاب داشت
دیدم بگاه خنده بت دلفریب من — پس دُر شاهوار که در لعل ناب داشت
دیشب لبش مکیده ام و مست گشته ام — کاندر دو لب قنینه قنینه شراب داشت
با من نشسته بود دیشب ساعتی مگر — در دل ندانم از چه سبب اضطراب داشت
گر چشم شوخ آن صنم فتنه گر نبود — گیتی ز فرط فتنه هنوز انقلاب داشت
معلوم نیست خون که پامال کرده بود — کو پای نازک بت مهر و خضاب داشت

سنجر هنوز از پی تخریب ملک دل
آن شهسوار پای ستم در رکاب داشت

یارم لب نوشخند دارد — در لعل نهفته قند دارد
خال از پی دفع چشم زخمش — در مجمر رخ سپند دارد
کی مرغ دلم رهد ز دامش — کز طره خم کمند دارد
دل شیفته رخ تو گردید — کو جلوهٔ دلپسند دارد
آن کو دل و جان ترا سپرده — کی گوش بوعظ و پند دارد
دانی بت من که عاشق تو — در سینه غم تو چند دارد

۵۵ قنینه قنینه صراحی صراحی [illegible]

جانا نظرے کن از کرامت
سنجر دل مستمند دارد

تا مرا از غم عشق تو چه بر دل برسد
آخر این بار محالست بمنزل برسد

من و از عشق تو امید خلاصی هیهات
کشتیم مشکل ازین بحر بساحل برسد

دلم از شادی آن پیچ لف مسلسل تر است
همچنانست که مجنون بسلاسل برسد

دولت آن روز مبین روی نماید که مرا
رو بهر سوئے بود دوست مقابل برسد

خوشتر است از شکری کم رسد از غیر بکام
اگر از دوست مرا زهر هلاهل برسد

آدمی را رسد داعیهٔ فضل و کمال
مگر آن وقت که بر مرشد کامل برسد

حکما صحبت نادان نگزینند بلی
صد مه از صحبت دیوانه بعاقل برسد

سنجر و مطرب و معشوقه و جام و دف و نی
صله گر من از آصف عادل برسد

خان آزاده محمد تقی عالیقدر
آنکه جود وش بسائل برسائل برسد

داورا تنگ دلم از غم تنگی معاش
تا کیم رحمت ازاین فکرت باطل برسد

نمودی از چه یارب ترک رسم آشنائی را
شعار خویشتن نمودی از چه بے وفائی را

تعالی شانه الاکبر من ای دلدار گل بیگم
نشان در گوشه چشم تو دیدم دلربائی را

نهاد عاشقی دیگر اگر از صفحهٔ گیتی
بر انداز ای خدای دادگر رسم جدائی را

اگر خواهی جفاگستر شود پامال خون من
بخون ما حقم آلوده کن دست حنائی را

ترا گر زاهد صد ساله بیند مضطرب گردد
بشکر خنده ات بخشد همه زهد ریائی را

الا ای پارسی گر یار بیند جمال تو
بیک چشمک زدن بر باد سازد پارسائی را

خطا کردم اگر موی ترا مشک ختا گفتم
که بوی موی تو شیدا کند مشک ختائی را

بنازم کلک قدرت را که در آئینهٔ رویت
عیان بر هر نظر کرد است نقش خود نمائی را

ستم آن شوخ مهرو راست رو باشد خدنگ آسا
کمان ابروی من بگذار طرز کج ادائی را

به نزد فخر گیتی سر کنم از تو شکایتها
گر از زلف رسای تو بدست آرم رسائی را

مزمل خان بافضل گر فروغ رای نیکوکیش
فزاید در دل و در دیدهٔ گیتی روشنائی را

همان خان معظم کز ازل دارندهٔ گیتی
عنایت کرده بر روی دولت حاجت روائی را

فلک فرنامداری کز صفات ات بیهمتا
بدو بخشیده ایزد مخزن مشکل کشائی را

که کسر شأن سنجر باشد این اندر جهان تا
بر دارد فاقه گر اندر برش دست گدائی را

این گنجینهٔ ستایش را الحمد والمنة از عنایات حضرت سبحان باتمام رسانیدم در سیوم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۶ھ مطابق سنه ۱۸۸۸ عیسوی

چون این گنجینه را در ماه محرم الحرام باتمام رسانیدم و درین ماه حسب المعمول چامهٔ در توحید و ستایش و مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین الشهید علیه السلام ساخته بودم در خدمت حضرت ممدوح کامگار خویش که فی الحقیقة از جملهٔ مخلصان صافی العقیدهٔ آل یاسین است یعنی حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر دامت افضالهم واجلالهم خوانده و بسمع مبارک شان رسانیدم پسندیدند و حکم دادند که این چامه را نیز در این گنجینه تیمناً و تبرکاً بنگارم از آنکه اوائل گنجینه نگاشته شده بود جائی نبود بعد از ختم گنجینه آن چامه را علاحده بالاستقلال می نگارم امیدوارم که خداوند متعال این چامهٔ بیحال را مقبول درگاه محمد و آل صلی الله علیه و آله وسلم گرداناد و اثری بر کلامم عنایت فرماید که پسند خاطر عاطر خیریت مظاهر اهل حال و صاحبان کمال گردد آمین آن چامه اینست

بجز تو نیست کسی مستحق حمد و ثنا	ستایت که ستایش ترا سزاست سزا
هر آن کسی که بود طالب بقای ابد	بباید آنکه بعشق تو تن دهد بفنا
چرا که فانی عشق تو باقی ابد است	خوش آنکه او بفنا خویش را نمود رضا
طلسم لا نشکند آنکه خویش نفی کند	تواند آنکه رسد بر خزینهٔ الا الله
خرد بذات تو آن لحظه پی تواند برد	که خود رسد خس و خاشاک به تگ دریا

زذات تو بشناسیم عین ذات ترا — چنانکه بیضه بیضا ز بیضه بیضا

همین بس است که کثرت دلیل وحدت تست — چه وحدت تو از این کثرت است مستثنا

از آنکه پرتو شمس حقیقتیم همه — چه اتحاد بود در میان شمس و ضیا

وجود تست ز اجزای کائنات عیان — ز جمله ذات تو پیدا بود بعین خفا

یکی است شمس ببینش گر از صد روزن — ضیا همی فگند از برون درون سرا

در آب و آینه گر شمس را ببیند کس — چه ممکن است سراید که شمس گشته دوتا

همه جهان بجمال تو محو و حیرانند — هم از تجلی تو شمس گشته خود حربا

برو تو زاهد بیهوده خویش را بشناس — که هر که خود بشناسد توان شناخت خدا

حسین مظهر ذات خدای بود بدهر — فنا ز بهر بقا شد بدشت کرب و بلا

کشید جام شهادت ز مصطبهٔ توحید — چنانکه گشت مخاطب بسید الشهدا

چنان بمصطبهٔ عشق ذات شد سرمست — که جان خویش و احبای خویش کرد فدا

بجز حسین که مستانه سر بدشمن داد — براه دوست بصد ذوق و شوق و صبر و رضا

چنان بحجر فنا غرق شد بخاطر دوست — کزان فنای جلی شد شه سریر بقا

چنان ز جام ولای حبیب شد سرشار — که با حبیب بصد وجد و ذوق شد یکتا

چنان محو تجلی ذات مولا شد — که خود ز وجد سراپای گشت عین ولا

بشوق دوست چنان طالب معامله شد · که نقد جان بسپرد و گرفت جنس بلا
گذشت از زن و فرزند و جان و مال و منال · زهی ازین کرم و جود و فضل و استغنا
ز پشت زین چو بروی زمین گزید مکان · زمین کرب و بلا گشت رشک عرش علا
حسین براه خدا داد جان و اهل و عیال · که تا شفاعت امت کند بروز جزا
ولی برادهٔ زهرا کسی جفا نکند · مگر که ذات کثیفش بود ز تخم زنا
عجب تلافی اخراب بدر کرد یزید · بنور چشم نبی پارهٔ دل زهرا
ز اهل بیت نبوت ز قائدان علی · یزید زشت سیر کسی نکرد ابقا
بغیر سید سجاد حجت چارم · گلی نماند بگلزار یثرب و بطحا
هزار حیف که بستند اکبر و قاسم · ز خون خویش بدست و پای خویش حنا
زدند بر گلوی نازک علی اصغر · گروه بیهده کردار زشت تیر جفا
کنار علقمه یاران ز تن هزار افسوس · دو دست حضرت عباس شد ز کینه جدا
دریغ و درد ز داس ستم ز پیکر او · دو دست گشت جدا چون دو شاخهٔ طوبا
سری که زینت دوش رسول اکرم بود · ندانم آنکه چسان شد به نیزهٔ اعدا
تنی که برگ گلش پیرهن بوا بودی · بحیرتم ز چه افتاد بر سر خاک سیا
بتخت تخم زنا و بخاک شبل رسول · ازین مقدمه اف بر تو باد ای دنیا

ببوسه‌گاه پیمبر کشید خنجر شمر — بحیرتم که ز احمد چرا نکرد حیا

سر حسین علی مجلس شراب یزید — نگشت از چه زمین زین ستم ته و بالا

ایا سپهر جفا کار و چرخ بیهده گرد — به پیشگاه تو ظالم چگونه گشت روا

به پشت پرده نشینند آل بوسفیان — شوند اسیر جفا دختران شیر خدا

شدند اسیر ستم دختران پیغمبر — بدین لقب که اسیران زنگبار و ختا

چرا خراب نشد آسمان بروی زمین — سر برهنه زینب کجا و شام کجا

یزید داد بویرانه جا اسیران را — بلی که گنج بویرانه میکند ماوا

همه اسیر و دل افسرده جوان مرده — معین نشان نه کسی بود و غیر لطف خدا

دران خرابه بی سقف بام و در و تب و تاب — نه شان طعام و شرابی بغیر رنج و عنا

روایت است که بودی سه ساله دختر — رقیه نام ز نسل شهنشه دوسرا

شبی بواقعه دیدی جمال پاک پدر — ز خواب جست بصد آه و شیون و غوغا

گرفت دامن زینب که باب من بکجاست — مرا ببابم رسان عمه از برای خدا

ز شیون اسرا زان قضیه در دل شب — دران خرابه تو گوئی که حشر شد برپا

صدای ناله بگوش یزید شوم رسید — ز خواب جست چو دیوانگان بی پروا

که ناگهان سر پاک حسین تشنه جگر — بطشت زر حرکت کرد و بر شدی بهوا

نمود رو به یزید و عتاب کرد چنین　　که ای یزید جفاکار و شوم و نازیبا

بخاندان نبوت جفا کنی تا کی　　باهل بیت رسالت ستم که کرد سزا

فتاد رعشه بر اندام آن ستم گستر　　ز بیم آن سر پرنور گشت اندروا

سوی خرابه غلامی گسیل کرد که زود　　ببین که آل پیمبر جزع کنند چرا

غلام رفت و خبردار شد بسوی یزید　　رسید و گفت یزید ای ستم شعار دغا

بخواب دختری از حسین تشنه جگر　　بدیده روی پدر این زمان باه و نوا

زنان ز اهل بیت آل فسرده باب مطلبید　　ازین قضیه فغان جمله خاسته است از اسرا

بغیم یزید گفت سر پاک شاه دین پرور　　ببر بسوی خرابه بده باهل عزا

که شاید آنکه ببیند رقیه روی پدر　　شود تسلی و خسپد رهد ز رنج و عنا

غلام آن سر اطهر گرفت و در دل شب　　رساند بر در ویرانه گفت با آوا

که ای گروه عزا راس شاه دین آمد　　پی تسلی طفل صغیر خود ز وفا

گرفت زینب سر را بر رقیه نهاد　　بگریه گفت که ای نور چشم عمه بیا

رقیه گفت طعام از تو من نخواسته ام　　منم گرسنه دیدار والد والا

گرفت زینب دستمال از طبق سرپوش　　رقیه دید سر باب و گشت خون پالا

بروی سینه نهاد آن سر مقدس را　　بگریه گفت که ای شاه تشنه لب بابا

خوش آمدی تو پدر بزم من منور شد — که چشم من ز رخ انور تو یافت ضیا

کدام ظالم بیرحم از خدا غافل — بریده است رگ گردن ترا ز قفا

پس از تو ای پدر ای نور چشم پیغمبر — کشیده ام ستم بیشمار از اعدا

ببحر خون تو شناور شدی بحکم یزید — ولیک جزع من از هجر گشته مرجان زا

پس از تو شمر دغا زد بخیمه گاه آتش — بسان آهوی وحشی دویدیم بصحرا

ندانم آنکه خبر داری ای پدر یا نه — گروه کینه کشیدند معجر از سر ما

بسی ز شمر جفا پیشه خورده ام سیلی — برنگ نیل مرا گشته چهر مه آسا

بکعب نیزه و با ضرب لطمه دشمن — نمانده است دگر قوتیم در اعضا

زنان شام بویرانه دختران ترا — برسم صدقه بدادند نان یا خرما

نمانده است مرا بیش ازین شکیبائی — بهر کجا که روی تو مرا ببر همرا

غرض لبی بلب باب تشنه کام نهاد — نمود جان گرامی بباب خویش فدا

رقیه جست لقابت از اسیری رست — شدی باهل عزا تازه ماتم شهدا

بگرد نعش رقیه بلی در آن دل شب — زدند حلقه ماتم تمام واحزنا

یزید بیهده حق نبوت احمد — بخاندان رسالت عجب نکو وادا

نکرده هیچ کسی این ستم بحق کسی — نه از یهود و مجوس و نه مشرک و ترسا

یقین بروز قیامت شوند از حیدر ‌‌ خجل ز کردهٔ اولاد آدم و حوا

زهی بهمت فرزند بوتراب که او ‌‌ بدشت ماریه بر عهد خویش کرد وفا

پس از رسول خدا نافریده در گیتی ‌‌ ز کائنات کس افضل تر از آل عبا

گشتم نه سر ز کنه رضای حق سنجیده ‌‌ چرا که در روز بیان کرده‌ام رضا بقضا

بس است نوحه گری پیش ازین فلک ‌‌ که ترسم آنکه بسوزد چو من دل خارا

ز فیض منقبت عترت رسول عرب ‌‌ بگو بحمد و ثنا شد زبان من گویا

بظالمان حسن باد تا ابد نفرین ‌‌ بقاتلان حسین باد لعن بی احصا

رباعیات

پر کن ز شراب ناب مینای مرا ‌‌ وانگاه ببین تو ذلق گویای مرا

هر کس که بود منکر اعجاز کلیم ‌‌ گو آید و بیند ید بیضای مرا

دیگر

تا عشق تو شد عقده گشای دل ما ‌‌ بر چرخ فلک رسد نوای دل ما

عمریست که در عشق تو ای جان عزیز ‌‌ در آتش حسرتست جای دل ما

دیگر

امروز بهشت گشته طرف چمنا ‌‌ ساقی می ناب ریز اندر لگنا

از ظلمت آتشین و آذرگون مے　　بازآرد و خورشید بیک انجمنا

دیگر

دنیاست چو بحر و جسم ما همچو حباب　　هر یک ز حوادث زمانه گرداب
زان پیش که آن حباب گردد فانی　　برخیز و به پیاسے به پیمانه شراب

دیگر

امروز بسوخت جانم از آتش تب　　افتاد دل خسته ام اندر غش تب
آید بگمان من که نار دوزخ　　افروخته شد ز شعلهٔ سرکش تب

دیگر

تا میکده بغداد و صراحی چو شط است　　لبریز مدام جامم از خون بط است
عمری شده صرف میگساری امّا　　از بادهٔ ناب توبه کردن غلط است

دیگر

سنجر بخرابات خروشی زد و رفت　　در مصطبهٔ عشق تو جوشی زد و رفت
من بودم و یک دل خرابی آنهم　　ترسا بچهٔ باده فروشی زد و رفت

دیگر

این خرقهٔ صد پارهٔ سالوس پراست　　گوش دل من ز بانگ ناقوس پراست

افسوس درد کرده ام از گشته خویش — جیب و بغلم ز تخم افسوس پر است

دیگر

از فرقت تو دیده نمناکم هست — وز دوری تو سینه صد چاکم هست
غم نیست مرا ز فرقت و تنهائی — تا مونس بزم دختر تاکم هست

دیگر

بیچاره زاهل درد کسی خواندت — در دفتر عشق فرد کسی خواندت
تا نفس ستم پیشه خود را نکشی — مردان زمانه مرد کسی خواندت

در مردن فرزند خویش گفته شده

با درد دل آه سوزناک تو بس است — با سوز جگر سینه چاک تو بس است
سنجر دل صد چاک ترا یک گل داغ — تا لاله بر دمد ز خاک تو بس است

دیگر

جز مهر تو در سینه صد چاکم نیست — با مهر تو از هیچکسی باکم نیست
بشگافی اگر دل مرا خواهی یافت — کز غیر تو اندر دل غمناکم نیست

دیگر

هر ذره که در بسیط خاکی بوده است — رخشنده سهیل تابناکی بوده است

خاک کی رشته اندازوی خم می — البته حریف سینه چاکی بوده است

دیگر

زاهد بطواف کعبه اهسب بگذشت — آن مومن نیک بخت وین کافر زشت
من طالب دیدار جمالم زازل — نه خائف دوزخم نه طامع بهشت

دیگر

زاد ضایع زمانه عیش جاوید خوش است — جز رحمت حق زهر چه نومید خوش است
جام می و کنج عافیت یار نکو — بی شبهه که از ملک جمشید خوش است

دیگر

عمریست زغصه دلفگاریم عبث — پرتاب چو زلف تابداریم عبث
چون نیک و بد زمانه اندر گذر است — بابیهده از چه بیقراریم عبث

دیگر

گر خوان هنر راکنی ازدم تاراج — برتارک اهل فضل گردی چون تاج
ور مملکت علم و هنر گیری باج — آخر به لئام خلق گردی محتاج

دیگر

بر در گهت آمدم بقلب مجروح — مستغرق طوفان بلا گشته چو نوح

مسدود بود بهر دری اندر دل شب   الا در لطف تو که باشد مفتوح

دیگر

سرخوش ز می الست میباید بود   از بادهٔ عشق مست میباید بود
لاقید ز هر چه هست میباید گشت   در میکده می پرست میباید بود

دیگر

عشق از طلبی بدر دخو باید کرد   خونابهٔ هجر در سبو باید کرد
همواره شهادت آرزو باید داشت   از خون دل و دیده وضو باید کرد

دیگر

از هر مذهب فرار میباید کرد   لا مذهبی اختیار میباید کرد
خالص مخلص محمدی باید بود   پس فخر بروزگار میباید کرد

دیگر

یاران دل غمدیدهٔ من شاد کنید   از روی حمیت بمن امداد کنید
امروز مرا نقد کابین خرد   با دختر رز زود جهر دا ماد کنید

دیگر

آیا چه شود کان بت طناز آید   بار دگرم ز مهر دمساز آید

یارب چه شود ز روی الطاف و کرم | آبی که ز جو رفته بجو باز آید

دیگر

گر عشق تتم بقصد جان برخیزد | از زمرهٔ عاشقان فغان برخیزد
من در سر کویش آنقدر بنشینم | کاین پردهٔ هستی ز میان برخیزد

این قصیده ها بعد طبع کتاب وصول شدند لهذا خلاف ترتیب بآخر درج می شوند

چامه در ستایش حضرت محمد مزمل الله خان بهادر رئیس بهیکن پور

هر که بشوید سلسبیل زبان را | مدح تواند سرود صدر زمان را
خان مزمل جهان شوکت و دانش | آنکه وجودش عطیه ایست جهان را
ابر کرم آنکه از سخاوت ذاتی | کرده خجل دست رادش جملهٔ کان را
آصف جمجاه آنکه خاتم جودش | کرده مسخر همه زمین و زمان را
پاک نژادی که آفتاب جمالش | خیره کند چشم چرخ مهرفشان را
دادگرا ای که عدل و نصفت و دانش | شهرهٔ آفاق کرده امن و امان را
داور دوران شکوه آنکه وقارش | خاره و سر افگنده کرده کوه گران را
شاهسواری که از صلابت و صولت | زهره بدرد برزم شیر ژیان را

قلعه‌کشاینده که بازستاند — عزمش بیک حمله حصن و بستانرا
زالش کند اقتضا اگر بنگاهی — راست کند قامت سپهر خمانرا
دیده فرنیش بروزگار نه بیند — طی کند از وهم صد هزار قرانرا
قارن آرش کمان بود چو بمیدان — خم دهد اندر وغای خصم کمانرا
آرش قارن سنان شود گه هیجا — آرد اگر با غضب بدست سنانرا
خصمش نه جز بره فرار پا بگشاید — سخت به بندد اگر بجنگ میانرا
دادگرا عدل و نصفت تو بگیتی — در لحد آرزم داده نوشیروانرا
ساحت جاه تو و مساحت پایان — خیره کند عقل شخص هندسه دانرا
روز وغا رمح سحر غارت شمارد — مار فسون از در عصای شبانرا
شعله تیغ چو از رخش تو ترسم — خود بخود آتش زند قراب فسانرا
برق پرنگ بریق تو گه هیجا — رنگ پراند ز چهره برق یمانرا
تیغ ترا گر ندیده دیده خورشید — یافته از بیم کیست لیس قانرا
بیلک خاره گذار تست چو شاهین — می نکند لانه جز بدیده گوانرا
از روش خنگ تیزپوی تو آموخت — صرصر گیتی نورد این جولانرا
اسپ تو ای شاه رخ وزیر ورا بیت — مات کند در بپویه پیل و مانرا

از سر گردون جهان شود لبهوت — سست کنی گر بباد پای عنانرا

ختلی صرصر تگت بگاه تگاپوی — بگذرد از یک نشیب باد وزانرا

عقل تواند رسد باوج کمالت — گر بنهد زیر پای کاهکشان را

نام خدا اگر فر عنایت ایزد — گشته دلت گنج رازهای نهانرا

ره بنود بر حریم مدح و ثنایت — محرم اندیشه یقین و گمانرا

شمس بنیداشت این فروغ و تلعلع — گرنه ز رای تو یافت خط امان را

امر تو یارد که فصل دی بگشاید — در چمن کارگاه رنگ رزانرا

نیست تواند که بر خلاف طبیعت — تشنه زده آرد آب ناب زان را

ای فلک انش ای جهان مروت — خلق تو بشکست نرخ عنبر و بانرا

در همه آفاق ای ستوده گیتی — مدح تو گردیده در دهن پیر و جوان را

عزم تو گر سایه گسترد بآفاق — نائب صرصر کند جبال گرانرا

عزم تو این است گر بجد بتوانی — گرد مسخر بمهر کشور جان را

خرم تو یارد بنار قهر نشاندن — خاک صفت روی آب باد جهانرا

جود توان قلزم است کو بزمانه — پی نبرد کس دران کناره کرانرا

آتش قهر تو گر بجز بسفت دن — بازرساند بابر تیره دخانرا

گر گل رویت بخار دشت بخندد — سنبل و سوسن کند خار خلانرا

[illegible] ۱۲

بازشنوای سپهر مجد و مروت ... از من حوا زناه روزه نغز بیانرا

فاقه پس از آنکه برد از تن زارم ... باستم ورزور و ظلم تاب و توان را

روزه بصد طمطراقم آمده مهمان ... لیک زجسمم کشید خواست روانرا

حق تو سوگند من بخانه نیابم ... هرز جفای فلک نه آب نه نان را

چرخ ستمگار در بچشمه خورشید ... بهر من آماده کرده آب روانرا

گرده نانم بود بسفره گردون ... لیک نیابم بهیچ حیله من آنرا

چاره ندارم بغیر آنکه بمهمان ... گسترم از جان خویش بستر خوانرا

سال باشد که چرخ مظلمه گستر ... بسته به تنجیر زاکل و شرب دهانرا

یک تنم و چرخ سفله داده بدوشم ... با غم غربت هزار بار گران را

درد و غم و غصه و جفای طلبکار ... از دل من برده تاب و صبر و توانرا

مفلسی و فقر و فاقه و الم و رنج ... بر لبم آورده اند یکسره جان را

با همه غم بدست مدح تو دادم ... قدرشناسا عنان طبع زمانرا

شیوه تو داد خواهی است و فتوت ... من ز تو خواهم کنون همین همانرا

چون شود ای آسمان جود زدائی ... ز آینه خاطرم غبار غمان را

داد مرا از سپهر سفله تو بستان ... ورنه خورم من ز سکنت رمضانرا

تا که بنانست خود محرک خامه | تا که بود کلک زیب زین بنانرا
باد بگیتی بهار عمر تو خرم | هیچ نه بیند بدهر ردی خزانرا
قسمت احباب تو مباد بجز سود | خصمت نه بیند بدهر غیر زیانرا

چامه که بماه رمضان المبارک در ستائش حضرت محمد تقی خان بهادر رئیس بهیکن پور گفته شد

رسیده باز ز گردون هلال ماه صیام | ازین هلال مها گشت هر حلال حرام
رسیده وقت که ازین هلال زرد شود | لب نکوی تو کوهست ارغوانی فام
رسیده وقت که لاغر شود هلال آسا | سرین فربه آن گلعذار سیم اندام
رسیده وقت که همچون هلال خم گردد | ز بار روزه نکو قامت تو بدر تمام
رسیده وقت که چرخ از هلال بر روی تو | کشد بقتل همه خلق صارم و صمصام
رسیده وقت نه بندد ز بیم واعظ شوم | دگر به کعبه میخانه هیچکس احرام
رسیده وقت که میخوارگان باده پرست | کشند در عوض باده خون دل از جام
رسیده وقت که از جور واعظ لجاج | اگر بباده پرستی نه کس کند اقدام
رسیده وقت که از وصل ماه رخساران | ز ضعف روزه سی روزه کس نیابد کام
رسیده وقت که بوس و کنار دلبرگان | بدل ز ضعف شود بر اشاره و پیغام

له یعنی زرد گل ۱۲

له سر دو شمشیر است ۱۲

رسیده وقت که گر آسمان سلام کند ‌ ‌ ز ضعف رفزه زکس نشنود جواب سلام
رسیده وقت نگارین من که واعظ شهر ‌ ‌ هزار شید کند از پی فریب عوام
رسیده وقت که زاهد بمکر و غدر و فریب ‌ ‌ کند هدف دل ما را به تیر طعن و ملام
بو شیره تحت حنک او فگنده بر سر و دوش ‌ ‌ دود بهر طرفی چون خر گسسته لجام
گهی بحکم تفاسیر آیه های بنی ‌ ‌ گهی بطبق احادیث خاص خیر انام
کند ملامت آوارگان شاهد باز ‌ ‌ دهد ندامت بیچارگان دُرد آشام
گهی بباده کشان آورد ز دل نفرین ‌ ‌ گهی بباده پرستان دهد بجد دشنام
فریبها دهد و دام زرق پهن کند ‌ ‌ بدین خیال که شاید کسی فتد در دام
سخن بشید سراید گهی ز ذو القربی ‌ ‌ گهی بعشوه کند صحبت از اولو الارحام
بمکر و حیله و سالوس و زرق بسراید ‌ ‌ گهی ز حج و زکوٰة و گه از قعود و قیام
گهی مصدر هر محفلی شود بغرور ‌ ‌ بسان آنکه بهر جمله حرف استفهام
غرض رسیده زمانیکه بر بدیده ما ‌ ‌ سپید صبح شود تیره همچو شام ظلام
هزار حیف که بستند شرع اقدس را ‌ ‌ گروه بیهده کردار خام برا و هام
ز مکر و حیلهٔ این زاهدان سالوسی ‌ ‌ بود بود بجد این تنزل اسلام
وگرنه از چه سبب شد گه شرع شریف ‌ ‌ بهیچ وجه نگیرد بروزگار قوام ؂

بلے ز بہر خدا نیست اینہمہ اصرار　　نعم بصدق و صفا نیست اینہمہ ابرام

ز دست جملہ برون رفتہ است رشتۂ علم　　بجہل خود بتر اند از عوام کالانعام

من از خباثت اوصاف این گروہ لجوج　　ندانم آنکہ سرایم ترا کدام کدام

بغیر چند تن از عالمان با تمکین　　دل رمیدہ باین زمرہ کسے ندارد رام

یکے بزرق کند خاص و عوام اعجاز　　یکے بفریہ شود پاک داعی الہام

یکے بخدعہ سراید منم مؤسس دین　　یکی مجدد خود خویش را گذارد نام

یک از دریچۂ پیغمبری برآرد سر　　یکے بکذب نہد پاے بر بساط امام

یکے از آن ہمہ کز دیگران دلیر تر است　　سراید آنکہ منم ذو الجلال والاکرام

ازین جہات نہ ما بہتریم در گیتی　　ازین جماعت بے علم لغو نافرجام

خدا نکردہ شراب از خوریم ما ز حیا　　فرو چکد عرق شرم ما ن ہمی ز مسام

بحشر مستحق رحم و عفو و غفر ایم　　ز بارگاہ خداوند واحد علام

ببین بفرقۂ شیادگر بکبد فرقہ[له]　　بخود حلال کنند انچہ حق نمودہ حرام

اگر بذمۂ ما باقی است حق خدا است　　مگر بذمۂ ایشان حق خواص و عوام

بدبہر حالت این قوم تا الاین ست　　اثر گہے ندہد کردگار شان بکلام

ازاین روے اگر این گروہ باز آیند　　کشند بچرخ برین شرع از طرب اعلام

له فرقہ یعنی بحساب ۱۲۰

دوباره باز پذیرد چو سابق اندر دهر　　ازین جماعت احکام شرع استحکام

غرض که رشتهٔ این نظم گشت طولانی　　بمدح میرزمن به اگر کنم اقدام

جهان جود محمد تقی امیر جواد　　که شخص او بجهان ست حامی اسلام

سپهر دانش و فرهنگ و هوش و یکجاهی　　که چشم چرخ ندیده چنو امیر عظام

عظیم مرتبه آن داور یکه در گه جود　　سزد که حاتم طے گردد وش کمینه غلام

برتبه خیمهٔ اجلال او بلندتر است　　بلاکلام ازین نه سپهر ازرق فام

شرربخجر من عمر عدوے سفله زند　　اگر بقهر کشد دستش از نیام حسام

بلند مرتبه میرا اے آنکه چرخ کهن　　نیارد آنکه تخلف کند ترا ز احکام

توآن امیر جلیلے که تیغ تیز ترا　　بروزگار ظفر یاب و فتح باشد نام

بلے زتخمهٔ فتح و ظفر بود تیغت ها　　وگرنه از چه بهر جنگ گشت نیکو نام

گذار تا که زند غوطه در بدجایهٔ خون　　مگر نه تیغ تو باشد نهنگ خون آشام

توآن کسے که بروز ستیز با دشمن　　کشی چو تیغ شرربار خویش را ز نیام

بقصد جنگ کنی حمله بر اعادی دین　　چو شیر گرسنه کو حمله رشود ز کنام

شود ز بیم تو خون آب نطفه در اصلاب　　جهد ز سهم تو تا جنین از ارحام

ستان بدست بگیری اگر بروز نبرد　　بچشم چرخ کند نوک ناوک تو مقام

ترا چه باک ز روباهگان فوج عدو — توئی بروز وغا همچو ضیغم آجام

کجا بر زم تو جرأت کند بروز نبرد — اگرچه خصم تو باشد بزور چون رهام

کمان و دست ترا نازم ای سپهر کمال — گذر ز شصت تو پیکان کند ز سنگ رخام

ز ضرب تیغ تو مغز عدو بجوش آید — بلی ز آتش تیغ تو پخته گردد خام

توان شجاع و دلیری که در بروز وغا — غو سمند تو زهره بدرد از ضرغام

سمند سرخوش صرصر تک ترا نازم — که از نسیم تقدم برد بگاه خرام

کمانم آنکه بگیتی سمند خوش خبرت — نموده بال و پر از رفرف پیمبر وام

تبارک الله از آن پیلتن تنومند قوی — که گاه پویه به پیر و چنون هما و حمام

اگر توجه خاصی کنی بعالم کون — همه عظام شود لعل و در دل اجسام

کجا بقبهٔ اجلال خیمهٔ تو رسد — اگر بخیمهٔ گیتی فلک شود خیام

دماغ پیر خرد از شمیم خلق امیر — کند همه آئینه بوی عبیر استشمام

مها بمدحت تو شاهباز فکر رسا — ببین بکنگرهٔ عرش کرده است مقام

بدین کمال مشو راضی ای سپهر جلال — ز روزگار بمانم بمسکنت ناکام

مشو تو راضی ایا آسمان جود و سخا — خدا نکرده کشایم زبان بمدح لئام

مشو تو راضی ایا آفتاب چرخ سخا — کند احاطه دلم را مصیبت و آلام

مشو تو راضی ایا صدر نامدار جلیل ۔۔۔ زجور چرخ مشو در زمین بدیدہ چو شام

مشو تو راضی ایا آسمان کشور جود ۔۔۔ تنم الیم مشو از کشاکش اسقام

مشو تو راضی ایا فخر دودۂ آدم ہا ۔۔۔ بروزگار چو آغاز گردوم انجام

صبور باش تو سنجر بدہر شاد بزی ۔۔۔ کہ میرسد بتو از میر خلعت و انعام

الا ہمیشہ کہ تا ہست بت پرستان را ۔۔۔ روئیہ ازلی بر پرستش اصنام

الا کہ تا بجہانست شایع و مشہور ۔۔۔ بہر کسے ہمہ افسانہائے رستم و سام

الا ہمارہ کہ تا ہست در جہان مبہم ۔۔۔ بشاعران سخن سنج شیوۂ ایہام

حبیب تو زجہان شاد و کامیاب شود ۔۔۔ ہمیشہ طشت عدوی تو او فتد از بام

تقریظ قصائد سنجر از خامۂ منشی محمد المرتضیٰ علی علوی متخلص بہ شرر تلمیذ حضرت داغ پرایوٹ سکرٹری

جناب مستطاب معلی القاب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر رئیس بھیکم پور دام اقبالہم

قصائد سنجر کو پڑھکر دو لفظ ہمارے منہ سے بیساختہ نکلتے ہین اولاً "واہ" وثانیاً "آہ" جب ہم شاعر کی نازک خیالی - زور طبع - مضمون آفرینی - بندش کی چستی و درستی - تشبیہات و استعارات کی پاکیزگی پر نظر کرتے ہین بے اختیار زبان سے "واہ" نکلجاتی ہے اور جسوقت ہم زبان

پارسی کی اگلی شان اور فی زمانناکس مپرسی کی حالت پر غور کرتے ہین
وہ "واہ" "آہ" سے تبدیل ہوجاتی ہے - تاریخ بین نظرین جب
ان قصائد پر پڑین گی فوراً اُنکے سامنے اس زبان کا شاہی عروج اور
اگلی شان وشوکت کا سارا سمان پھر جائے گا - ہاے! اوہ زمانہ کیا ہوا
جب مسلمان بادشاہون کے ساتھ فارسی اپنے وطن مالوف سے ہند
مین آئی تھی اور بے انتہا شیرین اور شاہی زبان ہونے کی وجہ سے
اپنے تمام میزبانون مین ہر دل عزیز تھی افسوس!!! یہ وہی زبان ہے!
یہ وہی زبان ہے جسمین حضرت امیر خسرو مرزا غالب فیضی و ابو الفضل
نے اعلی درجہ کی ترقی کی تھی اور جسکی حلاوت اب تک اُنکے کلام سے
ٹپکتی ہے - آجکل زبان انگریزی کے سامنے کوئی اس غریب کی بات
بھی نہین پوچھتا - اس زبان کے ماہر اسکے قدرشناس اوّل تو رہی
نہین اور اگر ہین بھی تو انگلیون پر شمار ہونے کے قابل - اُن چند
قدردانون مین ہمارے خان مکرم والا ہمم صاحب جود وسخا حضرت
نواب محمد مزمل اللہ خان صاحب بہادر بھی ہین جنکی قدردانی وفیاضی
کا خاص نتیجہ قصائد کی اشاعت ہے - اس اشاعت سے مدح سرائی کی

شہرت ہرگز مقصود نہین ہے بلکہ خاص غرض یہ ہے کہ لائق فارسی دان
احباب شاعر کی نازک خیالون سے لطف اٹھائین اور دیکھین کہ اس
شیرین زبان پر اس زمانۂ ناقدری مین کیا بیکسی و کس مپرسی برستی ہے
ہمکو امید ہے کہ ناظرین پرتمکین جب ان قصائد کو ملاحظہ فرماوین گے ضرور
انکی زبان سے وہی بیساختہ دو لفظ "واہ" اور "آہ" نکل جائینگے
اگرچہ ہمارے مہربان بلکہ اُستاد مرزا محمد کمال الدین صاحب سنجر
ایرانی نژاد کے قصائد اس پایہ کے ہین کہ ہم ایسے ہیچمیرز جاہل اشخاص
ان پر اپنی رائے قائم نہین کر سکتے - تاہم اتنا تو جانتے ہین کہ آغا
صاحب کے کلام مین ایسی کوئی بات توضرور ہے کہ جو دل کو بیقرار
کر دیتی ہے اور زبان سے بے اختیار لفظ "واہ" نکل جاتا ہے -
کاش آغا صاحب عہد اکبری مین ہوتے تاکہ اُنکی قابلیت کے
بے بہا جواہر اکلیل قدردانی شاہنشاہی مین منصوب ہوتے اور
ہمارے آغا بھی ایک رتن ضرور سمجھے جاتے - صد حیف آغا صاحب
ممدوح ہندوستان مین بلکہ دنیا مین بے وقت تشریف
لائے -

تقریظ و تاریخ قصائد سنجر زند از محمد عبد الرشید خان شروانی متخلص ممنون مقیم بھیکن پور ضلع علیگڈھ

قدردانان سخن کدھر ہین تشریف لائین قصائد سنجر ملاحظہ فرمائین - اللہ اللہ جناب آغا صاحب کا کیا کلام فیض نظام ہی جسکی پاکیزگی ما لا کلام ہی فکر کی تگ و تاز آسمان نہم سے ہمساز ہے طبع رسا کو جس پر ناز ہے ماشاء اللہ یہ مضامین آبدار ہین یا لولوے شاہوار - نازک خیالیون مین معشوقانہ نازک اداؤن کا انداز ہے - حق تو یہ ہے کہ شاعر کا قلم اعجاز اثر جادو طراز ہے - حبذا کیا کلام نمکین ہے جس سے اہل مذاق کو مزہ آتا ہے ہر ایک سخن فہم سنکر لوٹا جاتا ہے ممدوح کلام ممدوح کو ہماری تعریف کی حاجت نہین لہذا ہمکو زیادہ لکھنے کی ضرورت نہین —

قطعہ تاریخ

چھپے جبکہ مرزا کے عمدہ قصیدے	ہوئی اُنکی تاریخ منظور خاطر
اُڑایا جو اعداے بدبین کا سر	کہا سر سے دل نے خیالات نادر

سنہ ۱۲۹۶ف ۔ سنہ ۱۲۹۶

این نظم بے نظیر و تقریظ دلپذیر چکیدهٔ خامهٔ جادو طراز ادیبی ست کامل
و اریبی ست فاضل یعنی پیر روشن ضمیر قرنِ وحدت اُوَیس ست و
به نجدِ عشق و محبت یگانه قیس

اے جملہ سخنوران گیتی مژده
کافروخت ز چرخ فضل و دانش اختر

آن شاعرِ نامور کمال الدین کو
در تیغ سخن نشانده آبِ جوهر

آن بذله سرا ادیب کامل که سپهر
در ملک سخن کرده خطابش سنجر

او خسروِ اقلیم کمال ست امروز
کو گوی سبق ربوده از اهل هنر

مجموعه از شعر و سخنهائے لطیف
آراست چو گنجینهٔ از لعل و گهر

آن گونه چکامه ها نوشته که رواست
اوراقِ گل بجائے تارِ مسطر

بر دیدن گنجینهٔ او مشتاقند
هر اهل کمال و فضل و هر دانشور

بشنیده ام آن چکامه ها چاپ کند
از حکم امیرِ رادِ ذی رتبه شهر

آن خان فلک پایه مزمل خان کو
چون وے نبود امیر عالی گوهر

آن قدر فزایندهٔ هر اهل کمال
آن رتبه برآرندهٔ هر اهل هنر

آن کو نرود برون ز احکامش قضا
آن کو بنهاده سر بفرمانش قدر

تاریخ نگاشت قیس بهر طبعش
مطبوع همه گشته کلام سنجر

۱۳۰۶ھ

تاریخ ہجری از خامهٔ مشکین شمامه وحید زمانه و موحد یگانه حضرت الحاج محمد علی صاحب خوشنویس خراسانی المشهور سرخسی

سنجر آن کو بدانش و بینش ** گوے پیشی ربوده از که و مه
آنکه اندر جهان بنام خدا ** پہلوے دانش است زو فربه
کرده گنجینهٔ فراهم اگر ** بیند او را خرد و شود واله
آن شنیدم که گفت پیر خرد ** سال ما ہے بگنج سنجر نه
دو گهر برگرفتم از دریا ** باز گفتم ز دُرِّ غلطان به

۱۳۰۲ ھ

قطعهٔ تاریخیه از کلک در رسلک جناب منشی فدا علی صاحب فارغ مرادآبادی ملازم ریاست بھوپال بھپال

سنجر پے تفرّج طبع سخنوران ** برگ بنفشه بر ورق یاسمن زده
یعنے که در مدیح امیران نامدار ** از نائے کلک زمزمهٔ خارکن زده
در عشق گلرخان جهان گو بیاد وجد ** بلبل مثال چہچہہ اندر چمن زده
بر تار جان عشق پرستان روزگار ** مضراب شور و غلغله در انجمن زده
خوشبو شود مشام اگر ذکر زلف کرد ** گویا بصفحه نقطه ز مشک ختن زده
فارغ رواج نقد ز سال ماه داد ** سنجر بکلک سکهٔ سیم سخن زده

۱۳۰۱ ھ

از لفظ سکہ سالمہ ختم چاپ جوی | وانگہ نگر چہ سکہ بوجہ حسن زدہ
از سین سکہ شصت وہم از کاف بست گیر | وزہاے سکہ پنج مشو زار وتن زدہ
وین ہرسہ لفظ را تو باعداد اندر آر | یابی تو سال اسے کہ دم از علم وفن زدہ

تقریظ لطیف و تحریر منیف چکیدۂ کلک رسالک شیق البیان طلیق اللسان جناب مولانا محمد اسحاق صاحب عرشی فروفیسر محمدن کالج علیگڈھ است

میں اکثر مقامات اس مجموعۂ قصائد کے دیکھے اور سُنے جہانتک میں اپنے خیال سے موافق اسکا اندازہ کرسکتا ہون تو یہ نظم منتظم بےانتہا قدر کی قابل پاتا ہون ایسے پرآشوب ناقد رشناسی کی دور مین بلکہ اس فن کے اعتبار سے بالکل جہل و ناواقفیت کے زمانہ مین ایسی نظم اعجوبۂ روزگار اور اُسکا مصنف معجز نگار و بلاغت شعار سوا اسکے کہ وہ بے مہر کے خوارق میں شمار کیے جاوین اور کیا کہا جاسکتا ہے اللہ اکبر بلاکی مد ہے اور قیامت کی معنی آفرینی ہے ایک دریا زخار ہے کہ برابر موجزن ہے جسکی ہر ہر موج ہزارون گہر آبدار اپنے ہاتھون مین لیے ہوئے نثار کرتی ہوئی اور طالبان مقصود کے دامن امید کو بھرتی ہوئی جاتی ہے ان قصائد بلاغت نظام اور مصنف عالیمقام کو دیکھکر سلف کا زمانہ یاد آتا ہے اور اگلے شعرای نامآور کے رنگین جلسونکا سمان آنکھون کے سامنے پھر جاتا ہے گویا محمود غزنوی کی بزم سبعہ سیارہ کی عجیب صورت سامنے آجاتی ہے یا شاہنشاہ اکبر کے دربار گہربار کی تصویر حسرت کا مرقع دکھاتی ہے اسی لب و لہجہ کے ساتھ شعراے نامی

بڑے بڑے درباروں سرکاروں مین اپنے قصائد گرامی پڑھ پڑھکر مجالس علم و ہنر اور محافل نامور کو زیب و زینت دیتے اور داد قدرشناسی حاصل کرتے ہونگے انصاف یہہ ہے کہ ایسا شاعر اُسی وقت کے لائق تھا یا اس شاعر نے آئینہ دہر کی یا زمانہ نے اپنی رفتار مین سُرعت کی جو بات زیادہ تعجب انگیز ہی وہ اس شاعر کی بدیہہ نگاری ہی کیونکہ یہ مجموعہ اس حجم کے ساتھ عرفی کے قصائد کے لگ بھگ ہی مگر وہ اُسکی تمام عمر کا ذخیرہ ہے اور یہ اسکے دو تین مہینے کا نتیجۂ فکر ہی لمؤلفہ

کنار نگ اورنگ دانشورے ؎ سخن پرور بہلوے و درے

بشیرین زبانی چو آبِ روان ؎ سخن گسترِ وصف شہر دانیان

پراگندہ را تا فراہم نمود ؎ از و رشتۂ کہکشان برکشود

چو سردادِ رابست سازِ سخن ؎ گسست از سرِ بند تارِ کہن

قصائد بہ رنگی مطرا نوشت ؎ کہ اوراق گل را ہم در نوشت

برفتارِ کلکِ بلاغت نشان ؎ قلم زد بائین پیشینیان

گرامی گہر سنجِ نیک نہاد ؎ زِ کانِ سخن گنجِ گوہر کشاد

تو گوئی ستارہ درخشید از و ؎ باوجِ سخن مہ درفشید از و

بود در جہان تا زگفتار بن ؎ بہ گیتی بود تارواجِ سخن

له کنار نگ اورنگ مراد از بادشاہ اورنگ زیب ... ۔ ؎ سر داد ... بر وزن ... کلام منظوم ... ۱۲

ز دانش بدانش فروزنده باد　　سخن پرورانش بجان بنده باد

اور سب سے زیادہ تعریف و توصیف کے قابل اُس رئیس اولوالعزم کی ذات عالی ہے جسنے ایسی کساد بازاری کے زمانہ مین سنجر جیسے شاعر کی قدرشناسی کا حق ادا کیا بلکہ گویا مہمان عزیز بنا کر رکھا شاید اس دیار مین اسوقت تک اُنکی قیام کا سبب قوی یہی رئیس ممدوح ہین اونکے نمونہ اُنکی قدردانی کا یہ ہے کہ کمال شوق اور اہتمام سے اس مجموعۂ قصاید کو طبع کرا کر مشتہر کرایا ہے — قطعہ

آنکہ در دہر با قطار دیار ہمت　　میر نام آور ذیجاہ مزمل خان است
دودۂ عزتش از شمع وجودش روشن　　بزم افروز نکو طائفہ شروان است
نوجوانیکہ بگلزار مروت امروز　　گلبن خرم و سرسبز و تر و خندان است
نونہالیکہ بہ بستان بہار بخشش　　دست جود و کرمش ابر گہر افشان است
قدردانی چنین شاعر جادو گفتار　　بر سخن فہمیش الحق چہ قوی برہان است
برآن اولوالعزمی او نازش ہر اہل سخاست　　کہ ہنوزش بصد اعزاز و شرف مہمان است
حق این پایہ شناسی ہمہ کس را نہ ہند　　مگر این قرعہ ز تقدیر بنام آن است
کیست آن شاعر جادو سخن آغا سنجر　　کہ نظیرش نہ بتوران و نہ در ایران است
آنکہ گنجینۂ اشعار بلاغت بارش　　پر ز یاقوت درخشان و در و مرجان است
آنکہ از منطق جان بخش بہنگام کلامش　　در تجسم سخن از لطف الہی جان است

آنکه شمشیر زبانش بگهِ حملهٔ خصم ٭ همچو تیغ اسد اللّٰہ علی بُرّان است
آنکه پیش خرد و دانش و درّاکهٔ او ٭ نه غلط گویم اگر شخص خرد نادان است
بود این موقع تقریظ جناب آغا ٭ که همین معنی تقریظ سخن سنجان است
لیکن انصاف بدست تو سپارم عُرفی ٭ کاندرین دور که خود پیر فلک حیران است
حق شناسی سخن گشت زگیتی معدوم ٭ تنگ عیشی هنر ہیچ و بے پایان است
حالیا قدر سخن سنج نه مشکور تر است ٭ پایهٔ ہمچو اُو العزم نه صد چندان است
که ستایش بدین حیلهٔ تقریظ کتاب ٭ بصفاتیکه سزاوار حد انسان است
گو هر مدح که هر گونه نثارش آرم ٭ بر سر آن گهر افروز سخن ارزان است
یارب این خان بود قدرشناس سنجرؔ ٭ تا فلک از کف خورشید گهر افشان است
بعد ازین باد ز هر آفت دنیا محفوظ ٭ تا که هر حافظ دین سورهٔ مزمّل خوان است
بهرِ تاریخ نکو تا ف[1] چو بودم بتلاش ٭ هاتفی گفت بگو۔ کنز مزمّل خان است
= ۱۳۰۴ ھ =

ایضاً قطعهٔ تاریخ ہجری و عیسوی

میرزا سنجر آنکه همچون وے ٭ کس ندیدست در جهان سخن
حبذا کز لطافت معنے ٭ گشته در جسم لفظ جان سخن
صد هزاران جواهر رخشان ٭ کنده آورده او ز کان سخن

[1] له هاتف یعنی جناب [illegible] است

خود معانی شود پدید از دور ؛ لب کشاید چو در بیان سخن
در بر او عیان بود امروز ؛ آنچه اندر جهان نهان سخن
چشم بد دور باد زین دانش ؛ که لبش هست ترجمان سخن
بلبل نطق او بزمزمه شد ؛ از طراوت بگلستان سخن
در گلستان او شگفته بود ؛ گل نسرین و ارغوان سخن
عالمی را خوش و معطر کرد ؛ از ریاحین بوستان سخن
بارک الله ز منطق شکرینش ؛ شد عیان در زمانه شان سخن
گوی دانش فتاده در میدان ؛ بود او برد بارهان سخن
او میده توگوئی اندر دهر ؛ با ادب در بتن روان سخن
استخوانست شاعر از شعر ؛ شعر او مغز استخوان سخن
گوی سبقت رباید از شعرا ؛ در هنگام امتحان سخن
بس فوائد که از خزائن فکر ؛ او کشیده بریسمان سخن
مرحبا زین بلندی گفتار ؛ در زمین است آسمان سخن
او بمعراج فضل شد فائض ؛ حمد لله به نردبان سخن
طوطی طبع او شکرخا شد ؛ در زمانه بداستان سخن
در میدان روزگار چو او ؛ کس ندیده است پهلوان سخن

نگذشته است یک جوانِ دلیر ٭ همچو او در جهان زسان سخن ٭
میخورد بر نشانهٔ دل خصم ٭ گر جهد تیرش از کمان سخن ٭
دوستان را ز مهر شاد کنند ٭ هر زمانے بارمغان سخن ٭
خواهم ایدون بصد هزار زبان ٭ مدح او خوانم از زبان سخن ٭
امراء الکلام فرموده ٭ مصطفےٰ بر بشاعران سخن ٭
الغرض همچو او ندیده کسے ٭ نام بردار در زمان سخن ٭
موسے آسا بدست او قلمش ٭ هست چون اژدر دمان سخن ٭
طرفه گنجینهٔ فراهم کرد ٭ ز آنهمه مدح بیکران سخن
حیف کاندر کساد بازارے ٭ بازکرده درِ دکان سخن ٭
که رسد از جفاے دهر دنی ٭ برفلک بانگ الامان سخن
در زمانه بمفت هم نخرند ٭ تحفه کالاے رائگان سخن
یک جهان مدح گفت و میدانم ٭ نه نشست او گہے بخوان سخن ٭
بس ثنا خواند کامگار انرا ٭ نشد او هیچ کامران سخن ٭
تُف بدهرِ دنی که پُر نشود ٭ شکم کس وران بنان سخن
قدردانی نکرد سنجر را ٭ در گیتی کسے بجان سخن ٭

غیر یک تن امید ابن امیر | کہ بفیض وے دہ عز و شان سخن
خان والا گہر مزمل خان | کہ جز او نیست قدردان سخن
زندہ گردیدہ این کتاب از وے | در بتن باز شد توان سخن
زندہ باد آن امید در گیتی | تا بہ گیتی بود نشان سخن
عرشی از بہر سال او گفتم | عامل گنج شایگان سخن
گر بسعی تلاش خواہے کرد | سال تاریخ از میان سخن ۱۳۰۲ھ
بے کم و کاست است باز بگوئے | دست رس گنج شایگان سخن ۱۸۸۹ء

قطعہ تاریخ از نتائج طبع شریف جناب مولوی محمد یوسف صاحب یوسف برادر عزیز جناب مولوی محمد اسحاق صاحب عرشی موصوف

زہے سحر آفرین آغائے سنجر | کہ دارد شہرت از مہ تا بماہے
ارا کین خرد را زو تفاخر | اساتین سخن از وے مباہی
درین معمورۂ گیتی کہ از چرخ | رسیدہ اہل دانش را تباہی
بنظم و نثر سنجر سے زد | در ایران سخن با کج کلاہے
در اقلیم معانی آفرینے | مسلّم گشت بروے پادشاہی
نکو مجموعۂ کردہ فراہم | کہ بر افضال او دارد گواہی

بگوشِ ہوش یوسف گفت ہاتف	برائے سالِ طبعش نظمِ شاہی ۱۳۰۶ھ

قطعۂ تاریخ ہجری نتیجۂ طبع وقاد منشی عبد المجید مجید ساکن قصبہ کرت پور ضلع بجنور ملازم فوجداری علیگڈھ

طبع گردیدہ چو نظم سنجر معنی شناس	حرف حرفِ آن برائے اہل سخن مطبوع طبع
غوطہ زن در لجۂ فکرت چو گشتم ای مجید	از لب جامی شنیدم۔ نظم سنجر سال طبع ۱۳۰۶ھ

ایضاً تاریخ مسیحی گوید

خوشا نظمِ کمال الدین سنجر ؎	کشیدہ شاہد طبعش چو در بر
بدل گفتم مسیحی سال گویم	دمد تا روح در جسم سخنور
مجید آمد ندا از چرخ چارم	شدہ مطبوع عیسیٰ نظم سنجر ؎ ۱۸۸۹ء

قطعۂ تاریخی از نتائج طبع ارجمند محمد عبد الحمید حمید فرزند سربلند محمد عبد المجید مجید کرتپوری ضلع بجنور

طبع شد چون قصائد سنجر	طبع اہل سخن چو گل بشگفت ؎
عیسوی سال انطباع حمید	بے عدیل است نظم سنجر گفت ۱۸۸۹ء

خاتمة الطبع

اے قدردانان سخن آؤ ہم ذرا سو دو برس کے پہلے حالات ہندوستان پر ایک نظر ڈالین - قطع نظر اسکے کہ حکومت بدلی ہوئی ہے - ملک کی وضع مین تغیر ہو گیا ہے - لوگون کی طبائع اور حرکات و سکنات مین بھی زمین و آسمان کا فرق ہے ہم دیکھتے ہین کہ تمام ملک خصوصاً اہل کمال اور نازک خیالون کا مذاق بھی کچھہ اور ہو گیا ہے - یا تو فارسی اور قدیم ایشیائی مذاق کا وہ دور دورہ تھا کہ ہر چھوٹے چھوٹے دربار مین بھی فارسی زبان کا پہرہ بیٹھا ہوا تھا - ہر معمولی لیاقت اور تھوڑی تعلیم کے آدمی کو بھی جب دیکھا ہوگا یہی دیکھا ہوگا کہ فارسی اشعار سے اپنا دل خوش کر رہا ہے - فارسی اخلاقی کتابین معاشرت کے دشوار گذار راستون کی رہنما تھین - اور فارسی ہی سے باہمی خط و کتابت کے عُقدے حل ہوتے تھے - غرض یہ عربی کی گود کی پلی ہوئی زبان فارسی جس نے مامون الرشید اعظم کے عہد مین بنا جنم لیا تھا ہماری اخلاقی اور تمدنی دنیا پر اسقدر حاوی ہو گئی تھی کہ جب تک آپسمین باتین کرتے ہون غنیمت ہے لیکن اوہر علمی یا تحریری دنیا مین قدم رکھا اور زبان رُک گئی - اور بے فارسی کے کام نہین چلتا -

ہندوستان کے مسلمان شاہنشاہون اور فتحمند روسائے اسلام نے زبان فارسی کی ساتھہ وہی قدر و منزلت مرعی رکھی جو ہندؤن سے سنسکرت کے بارے مین ظاہر ہوئی تھی فرق تھا تو اتنا کہ سنسکرت کے سر پر مذہب کا مبارک تاج رکھدیا گیا اور فارسی صرف لیاقت اور دلچسپی کا ایک ذریعہ تصور کیجاتی تھی -

مسلمانون کی اس قدردانی ہی کا نتیجہ ہے کہ ہندوستان نے خسرو - فیضی - ابوالفضل وغیرہ ایسے ایسے معجز بیان اور ایشیائی شاعری کے مجدد خاص ملک ایران کے سامنے پیش کیے کہ آج تک اُن کا نام سُنکے اہل زبان کو حیرت ہو جاتی ہے - اس رہی سہے

پچھلے دور مین مرزا [illegible] بھی غنیمت تھے۔ مگر افسوس زمانے نے پہلا ورق اُلٹ دیا۔ اُردو سے [illegible] درباروں سے دفتروں۔ محفلوں۔ اور صحبتوں غرض کُل مقامات سے فارسی کو نکال [illegible] اگرچہ اصل مین فارسی کی جگہ اُردو زبان ہمین نعم البدل ملی ہے مگر سچ ہے کہ فارسی کا ذوق جاتے رہنے کا افسوس مدتوں ہمین بیتاب کرتا رہے گا۔

انصاف [illegible] رئیس [illegible] الشان امیر ذو المجد والاحسان نونہال باغ اسلام وردمند وہی خواہ امت خیر الانام عالیجناب معلی القاب نواب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر دام اقبالہ [illegible] کلام پور کی فرماتے ہے جب یہ ایک نیا کلام جسے آجکل کی بامحاورہ فارسی کا دستور العمل کہنا چاہیے ہم ملک کے سامنے پیش کرتے ہین۔ افسوس وہ لوگ کم ہوگئے جو اس قسم کے کلاموں کے قدردان تھے۔ لیکن پھر بھی کہان تک اب بھی ہزاروں سخن سنج اور نکتہ رس پڑے ہوئے ہین جنکے پاس مڈل کا سرٹفکیٹ نہونے کے باعث چاہی عدالتین اپنے کمروں مین نہ جگہ دین مگر مہذب سوسائٹیان اُن کی ذات سے رونق پارہی ہین اور اعلے صحبتین اُن کو اپنا فخر تصور کرتی ہین۔ زمانہ فارسی مذاق کو ہندوستان مین بمشکل مٹا سکے گا۔

میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی جن کے یہ چند قصائد اشاعت پاتے ہین اگرچہ افسوس وہ ایسے نازک وقت مین ہندوستان سے دادخواہ ہوے ہین جب اُن کے مذاق کی صحبتین درہم برہم ہوچکین مگر ہم اُن سے وعدہ کرتے ہین کہ اس گئے گذرے حال پر بھی ہندوستان اُن کی قدر کریگا۔ کیونکہ اُنکا کلام کوئی معمولی کلام نہین ہے۔ ملک کے ہر کونے سے ذوق سخن رکھنے والے اُٹھین گے اور پروانون کی طرح اُن کے ہر ہر شعر پہ گرین گے۔

اور یہی ایک خیال تھا یا جناب نواب صاحب ممدوح الشان کی قدیمانہ ہمدردیوں اور سرپرستیوں کی ابھارین تھیں جنھوں نے دلگداز پریس کو مجبور کردیا جس نے اس اہتمام اور خوبی سے طبع کیا تاکہ قدردانوں کا ذوق وشوق دوچند ہوجائے۔